

نام کتاب : يك بار ديگر تولد

www.novelfa.ir



اوناهاش زیر تخته و من یه ساعته همه جا رو بهم ریختم روی زمین دراز کشیدم و دستم رو زیر تخت گذاشتم

آها گرفتم بیا آها آفرین

روی زمین نشستم و همونجور که گل سر توی دستم بود شروع کردم باهش حرف زدن کجا بودی تو مگه نمی بینی من دنبالت

می کردم

-باز خل بازیات گل کرد تو

-مهر باز تو در نزده اومدی تو

-مهر و زهر مار هزار بار بهت گفتم من مهردادم

می دونم حرصش میاد که کسی اسمش رو مخفف کنه با این حال همیشه به من این اجازه رو میداد که مهر صداش کنم البته وقتی

تنها باشیم

-مهر من نمی خوام این پیرهن رو بپوشم و به پیرهن ارغوانی که روی تخت اشاره کردم

-مگه واسه عروسی امشب نخزیدی

-چرا ولی مامان زورم کرد من دوست دارم بلوز و شلوار بپوشم

-اه اه این امل بازی چیه ،وقتی میگم خلی همینه دیگه

با عصبانیت ساختگی گفتم مهر درست صحبت کن

-خوب راست میگم الان همه دخترایی که توی این عروسی میان برای پیدا کردن شوهر میان بعد تو می خوای با بلوز و شلوار بری

،جون من یه لباس درست حسابی بپوش بلکه یه احمقی ازت خوشش بیاد و ما از دستت راحت بشیم

چشمام رو ریز کردم و بهش زل زدم

-چرا اینجوری نگاهم می کنی خوب راست میگم ببین حتی شادی هم کلی به خودش رسیده

با خنده گفتم شادی که مال خودته

با خشم گفت صدبار بهت گفتم اینم روش شادی با تو برام فرقی نداره می فهمی من فقط اونو به عنوان یه خواهر دوست دارم

فهمیدی

4

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و با لبخند گفتم جوجه رو آخر پاییز می شماریم سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت بار آخرت باشه شادی رو می فرستی تو اتاق من اتو یا هر کار دیگه ای انجام بده

فهمیدی

-چشم داداش گلم

-چه قدر زود هم مثل یه مار پوست عوض می کنی، زود آماده شو مثل اینکه عروسیه پسر عمومون هستش

-باشه اما من پیرهن نمی پوشم

-نپوش تا آخرش رو دستمون بمونی

دمپاییم رو از پام رو در آوردم و به سمتش پرت کردم اما قبل از اینکه بهش بخوره فرار کرد با لبخند گفتم چه قدر خوبه که مهرداد اخلاقش اینجوریه اون سه سال ازم بزرگتره 26 سالشه و من 23 سال امسال فارغ التحصیل

رشته عمران شدم حالا هم دنبال کارای شرکتیم منو چندتا از دخترای می خوایم یه شرکت کوچیک واسه خودمون بزنیم بابا هم

گفت من حمایتتون می کنم اولش بابا گفت بیا توی شرکت خودم اما من گفتم نه می خواستم روی پای خودم و ایسم آخرش اینقدر

به بابا اصرار کردم که قبول کرد

مهرداد هم ارشد روانشناسیه امسال هم آگه توی کنکور دکترا قبول بشه قراره ادامه بده و بشه آق دکتری

مهران داداش بزرگمه که 30 سالشه و وکیل مهربونه اما من با مهرداد راحت ترم

مهران ازدواج کرده و زنش سیمین دختر خوبیه البته آگه مادرش بذاره

یه پسر کوچولو به اسم علی دارن که عمه قربونش بشه خیلی باحاله سه سالشه اما وقتی میره جای اونجا
رو طوری بهم میریزه

انگار زلزله اومده

مهران همیشه بهم میگه علی به تو رفته که اینقدر شلوغ و بی نظمه و همه جا رو بهم میریزه
من همیشه که این حرف رو میزنه الکی قهر می کنم اونم منو می گیره توی بغلش و بوسم می کنه و بهم
می گه خوشگله، بابایی رو

می بخشی

اون وقته که مهر می پره وسط و میگه این ده سانت از تو و من کوتاهتره اونوقت تو بابایی

5

قسمت دوم

راست هم می گفت من قدم 175 سانتی متر بود و اونا حدود 185 سانت

اصلا از قدم خوشم نمی ومد همیشه میگم یه خورده کمتر بود بهتر بود مثل شادی که 159 سانت اما
شادی میگه من دوست دارم

قدم یکم دیگه بلندتر می بود

-رها تو کهرها اینجا چه خبره چرا اینجا رو اینجوری بهم ریختی

ای وای ماما الان پوست از سرم می کنه

-مامان الان جمعشون می کنم دنبال گل سرم می گشتم

-نمی خواد جمعشون کنی زود باش آماده شو دیر شد ناسلامتی دوماه پسر عموته ،اینا رو هم وقتی
برگشتی مرتب می کنی

-باشه شما برید من ده دقیقه دیگه پایبیم

-باشه پس دیر نکنیا

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و به سمت کمد لباسام رفتم یه شلوار جین برداشتم بهمراه یه تی شرت
اونا رو پوشیدم موهام

رو بستم و رڦتم پايين

روي پله ها كه بوم ديدم همه تو سالن نشستن مهران و سيمين ،مهرداد و شادي و بابا و مامان ،علي هم داشت با ماشينش روي

كف سالن بازي مي كرد

سلام بلند بالايي دادم كه باعث شد همه به سمت من برگردند

همه به غير از مهر با تعجب به من نگاه مي كردند

مامان-اين چيه پوشيدي پس من اون پيرهن رو واسه كي گرفتم

-مامان

مامان-زود باش برو عوض كن

بابا با خنده گفت دختر اين چيه پوشيدي

-بابا من اينجوري راحت ترم

6

مهر -تو كي مثل آدم بودي كه امروز باشي بهتره بريم دير شدا

مامان-آخه با اين لباسا مردم چي ميگن

مهران -بذارين ه طور كه راحت لباس بپوشه ،خوب اون ميگه اينجوري راحت

سيمين -آره مامان جون

مامان نگاهي به من كرد و گفت آخرش تو منو مي كشي زود باش مانتوت رو بپوش بريم

همه بلند شدن و به بيرون از سالن رفتن

شادي با لبخند کنارم اومد و گفت بابا تو ديگه كي هستي دختر

تعظيمي كردم و گفتم مخلص شما رها

بعد همدیگر رو در آغوش گرفتيم

مهر دوباره به سالن برگشت و گفت واقعا كه هنوز عقلمون بچه است زود باشين مي خوايم حركت كنيم

مانتوم رو پوشیدم و به همراه شادي از سالن خارج شدیم

من و مهر و شادي و بابا و مامان تو ماشين خودمون نشستيم و مهران و سيمين و علي هم توي ماشين
خودشون

البته مهر مي خواست با ماشيني که بابا به صورت اشتراکي براي من و اون و شادي خريده بود بياد که
بابا

گفت جا هست همه با هم ميريم اون هم اجبارا با ما اومد

عمدا گذاشتم شادي وسط بشينه که کنار مهر باشه مي دونستم که شادي از مهر خوشش مياد

اما اين مهر نميدونم چشه که همیشه ميگه شادي عين خواهرمه

شادي با صورتي سرخ شده از شرم وسط نشسته بود و مهر هم که صورتش رو به شيشه چسبوند و به
بيرون خيره شد

بابا و مامان هم که دو تايي داشتن درباره ي اينکه چي به عروس و داماد کادو بدن صحبت مي کردند

سکه يا پول

به شادي نگاه کردم در حالي که سرش پايين بود با دستاش بازي مي کرد

7

دستش رو فشار دادم و سرم رو پايين اوردم توي گوشش گفتم خوب حرکتي حرفي مي خوي تا برسيم
عين مجسمه بشيني

با التماس به من نگاه کرد

دوباره توي گوشش گفتم تو چقدر بي عرضه اي دختر خوب خودت سر صحبت و باهاس باز کن

نمي دونم اين حسش واقعا عشق بود يا نه چون همیشه مامان بهش مي گفت تو عروس خودمي اون هم
اين حس توش به وجود

اومده که مهر رو دوست داره

شاید هم هنوز بچه است نوزده سالشه و چهار سال ازم کوچکتره و سال اول دانشگاه رو تموم کرد و الان
هم که تابستونه

و سال جدید تحصیلی ترم سوم رو شروع می کنه

خیلی دوش داشتیم برای همدیگه عین خواهر بودیم و من چون از اون بزرگترم همیشه در قبالتش احساس مسئولیت می کنم

اون پدر و مادرش رو وقتی چهار سالش بود از دست داد و از اون موقعه به بعد اون که جزء پدر و مادر بزرگ پدریش

کس دیگه ای رو از خانواده پدری نداشت و پدرش تک فرزند بود مامان و بابا تصمیم گرفتن اونو بیارن و خودشون بزرگش کنن

پدر بزرگ و مادر بزرگش هم چون پیر بودند قبول کردند

از اون موقعه ما با هم ، هم اتاق شدیم ، بابا برایش یه تخت خرید و کنار تخت من گذاشت

بعد که بزرگتر شدیم از مامان خواستیم تختمون رو عوض کنه و یه تخت دو نفره بگیره چون ما عادت کرده بودیم توی بغل هم

بخوابیم

مهر هم اون موقعه با خنده گفت مگه زن و شوهرید

من برایش شکلی در آوردم و مامان چشم غره ای به اون رفت که باعث شد ساکت بشه

اولین بار که شادی بهم گفت مهر رو دوست داره چند ماه پیش بود البته خودم به زور از زیر زبونش کشیدم

از اون به بعد هم اون با من احساس راحتی بیشتری کرد و همیشه از احساسش با من صحبت می کنه

قسمت سوم

همیشه با خودم میگویم خوش به حال پسرا همیشه حق انتخاب با اوناست توی همه چیز هم که حرف اونا خریدار داره

من نمیدونم چه معنی داره که حتما پسرا از دخترا خواستگاری کنن چرا ما دخترا نباید بریم خواستگاری پسرا

حالا این شادي به جرم اینکه دختره نمي تونه از علاقه اش با مهرداد صحبت کنه چرا چون میگن این دختر بی حیا شد تموم شد

رفت

اما یه پسر هر کاری خواست می تونه بکنه

میره ده تا ده تا دوست دختر دور خودش جمع می کنه اما کسی بهش نمی گه بالا چشمت ابروه اما ما دخترا

وای به حالمون اگه بخوایم با پسری دوست شیم فاتحمون خوندست

آخه چرا

مهر -چی چرا

مثل اینکه بلند حرف زده بودم

به مهر نگاه کردم و با ابرو به سمت شادي اشاره کردم ،ابروهای مهر به نشونه ی اخم گره خوردند و دوباره روش رو به سمت

خیابون برگردوند

شادي هنوز هم سرش پایین بود من نمیدونم این دختر چرا اینقدر خجالتی و کم رو هستش ،همیشه خدا هم حقش خورده شده

البته من همیشه پشتش هستم و از حقش دفاع می کنم ولی بالاخره باید یاد بگیره یا نه

مثل اینکه مامان و بابا به توافق رسیده بودند و قرار بود سکه ی تمام رو به عنوان کادو به عروس و دواماد بدن

بابام خیلی مهربون من که عاشقشم ولی خوب همیشه با همه ی مهربونیش یه تفاوتی بین دختر و پسر میذاره چه میشه کرد این

برای همه ی مردا شده یه عادت که پسر رو با یه چشم دیگه ببینن

ماشین مهراں جلوتر از ما حرکت می کرد بالاخره به خیابون خونه ی عمو رسیدیم

عروسی فرید پسر عمو که دومین بچه عمو بود به درخواست عمو توی خونه اشون برگزار می شد

خونه ی عمو اینا خیلی بزرگ بود یه 1000 متری فکر کنم داشته باشه نصف مساحتش رو هم که باغ تشکیل میداد فکر کنم جای

خوبي براي عروسي باشه

-رها

9

صداي شادي بود كه آروم من رو صدا مي كرد

به سمتش برگشتم

-چيه عزيزم

-ميشه شيشه رو باز كني گرم شده

با نگراني دستم رو روي پيشونيش گذاشتم و گفتم تب كه نداري كولر هم كه روشنه ديگه واسه چي گرمته

مهر هم با اينكه سعي مي كرد نشون بده حواسش به بيرون اما از گوشه چشمش داشت به ما نگاه مي كرد

در حالي كه شيشه رو پايين مي آوردم رو به شادي گفتم اينها رسيديم الان پياده ميشيم حالت جا مياد

بابا كه ماشين رو ننگه داشت سريع پياده شدم تا شادي پياده شه

دست شادي رو گرفتم و پياده اش كردم

مهر هم از طرف راست پياده شد، نگاهی به ما انداخت و به سمت خونه عمو حرکت كرد

بابا و مامان كه پياده شدند به ما كنار هم ايستاده بوديم نگاهی كردند و گفتن شما نميابين

-چرا شما برين ما هم الان ميام

اونا كه رفتن به مسير رفتنشون نگاه كردم

فريبرز پسر كوچيکه ي عموه كه فكر كنم يه سالي از من بزرگتر باشه دم در بود بهمراه يكي دوتا ديگه

از پسرای فاميل

مهر هم كنارشون ايستاد تا به مهمونا خوشامد بگن

به سمت شادي چرخيدم دستاش رو توي دستام گرفتم و گفتم چي شده

با صداي بغض آلود گفت من دوش دارم اما اون انگار از من متنفره

-نه عزیزم فقط چون فهمیده دوشش داري داره ناز مي کنه ،تو ديگه بهش محل نذار اگه خودش دو روزه
نيومد اعتراف کرد که

عاشقته من اسمم رو عوض میکنم

لبخند بي رمقي زد و گفت چي ميذاريش

-چي ميذارم

10

دستم رو روي شالم کشيدم و گفتم رهام خوبه

اينبار لبخندش پررنگتر شد

-اين که پسرونه است

-وللش بهتره بريم تو شايد يه شوهر خوب برات پيدا کرديم ممکنه آخرش من مجبور بشم تو رو بگيرم تا
نترشي

با مظلوميت همونطور که نگاهم مي کرد گفت رها

دستام رو به علامت تسليم بالا بردم گفتم باشه بهتره بريم تو

قسمت چهارم

دستش رو توي دستم گرفتم و به سمت خونه عمو حرکت کرديم

دم در که رسيديم فريبرز جلو اومد و با چشماي هيزش بهم زل زد و گفت سلام عرض کردم ،خوبين
،منور کردين مجلس رو

اگه همينجور ولش کنم همينجور تخته گاز ميده ميريه جلو،وسط حرفش پریدم و گفتم

-ممنون ،حالا اگه از جلومون کنار برید مي خوايم بريم تو

از بين جمعيتي که جلوي در بودند رد شدیم و به داخل رفتيم

وسط باغ ايستادم و دست شادي رو هم که مي خواست جلوتر برود گرفتم و گفتم و ايسا ببين اينجا چقدر
خوشگل شده

شادي کنارم ایستاد و همونطور که به درختا و چراغايي که به اونا آویزون کرده بودند و درختا رو روشن کرده بودند نگاهي

انداخت و گفت خوش به حالت رها تو خيلي پر انرژی هستي همه چیز رو هم خوب مي بيني و زياد به خودت سخت نمي گيري

بهش نگاهي انداختم و با اشاره به نیمکتی که وسط باغ بود و از سروصدا بود اشاره کردم و گفتم میای بریم روی اون نیمکت

بشینیم و یه خورده از زیبایی اینجا لذت ببریم

شادي با چشمانی گشاد شده از تعجب و نگرانی گفت خاله آگه بفهمه ناراحت میشه

زیاد نمي شینیم فقط چند دقیقه ببین هوا چقدر خوبه

باشك گفت فقط چند دقیقه

همونطور که دستش رو می کشیدم و به سمت نیمکت حرکت می کردم گفتم باشه تو چقدر ترسویی

11

هر دو تاملون روی نیمکت نشستیم روی نیمکت لم دادم پاهام رو به سمت جلو باز کردم و دستام رو دو طرف نیمکت گذاشتم و

سرم رو بالا بردم و به آسمون نگاه کردم چقدر زیبا بود ستاره ها انگار چراغهاي ریز روشني بودند که روی یه پارچه سیاه نصب

شده باشن

همونجور که به ستاره ها و آسمون نگاه می کردم از گوشه چشم به شادي نگاه کردم آروم بود و سرش پایین بود شاید توي فکر

مهرداد بود چشمام رو روی صورتش زوم کردم بینیش قلمی و کشیده بود لبهاش گوشتی و خوش رنگ البته الان که رژ بهشون

زده بود، چشماش نه ریز بودند نه درشت معمولی و مشکي بودند ولي جذاب و گیرا بودند طوري که وقتی به چشماش نگاه می کنی

نا خودآگاه چند لحظه بهشون خیره میشی پوست صورتش هم بر عکس من که گندمیه اون روشنه فکر نمی کنم چیزی کم داشته

باشه که مهرداد اون رو نخواد

به سمتش چرخیدم دستاش رو که توی دستام گرفتم سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد
خدای من چشاش بارونی شده بودند یعنی پسری ارزش این رو داشت که بخاطرش چشاش گریون بشن
اون رو در آغوش کشیدم و گفتم چرا گریه می کنی فدات شم
همونجور که سرش رو روی شونه ام می گذاشتم و اونو رو نوازش می کردم گفت تو عاشق نشدی که
بفهمی من چی میگم من
بدون مهرداد میمیرم

سعی کردم که به صدام لحن شادی رو بدم سرش رو بلند کردم و صورتش رو توی قاب دستام گرفتم و
همونجور که به چشماش

نگاه می کرد خوش به حال مهر حالا آگه من بودم حتما می گفتی آگه باهات باشم میمیرم مگه نه

آروم به بازوم زد و گفت رها چرا تو هیچی رو جدی نمی گیری

ابام و غنچه کردم و گفتم باشه ازا این به بعد جدی می گیرم حالا بلند شو بریم مردم ببینیم وقتی رفتیم
خونه باهم حرف میزنیم

دستش رو گرفتم و از روی نیمکت بلند شدیم

کم کم که به جمعیت میرسیدیم صدای آهنگ و سوت و کل بیشتر به گوش میرسید

عروسی مخطلط بود یعنی زن و مرد با هم بودند به جمعیتی که وسط در حال رقص بودند نگاه کردم و
رو به شادی گفتم همون

بهتر که اون پیرهن رو نپوشیدم اصلا خوشم نمیاد با ان لباس میومدم جلوی این همه مردم

12

شادی لبخندی زد و به فریبرز که توی حلقه رقص در حال قر دادن بود اشاره کرد و گفت خواستگار
پروپاقرصت رو نگاه داره اون

وسط قر میده

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم مرده شور خودش و قرش ببره [بریم توی ساختمون
مانتو هامون رو دربیاریم

وارد ساختمون که شدم یه سری از دخترا توی سالن نشسته بودند و داشتن تجدید آرایش می کردند چشمام رو دور سالن

چرخوندم اکثر وسایل رو برداشته بودند مطمئن بودم این کار رو می کنن چون زن عمو نسبت به وسایلم خیلی حساس بود و

دوست نداشت یه خطر روشن بیفته

همونجور که داشتم سالن و دخترا رو دید میزدم فریده دختر عمو که بچه ی بزرگ و مثل من تک دختر عمو بود جلومون سبز شد

-به به شادی و رهای گل

-سلام مبارك باشه

-سلام از طرف منم تبریک

-ممنون شادی جان

به من نگاه کرد و گفت کم پیدایی رها جان

-این روزا دنبال کارای شرکتم ، ببخشید فریده جان کجا می تونیم لباسامون رو عوض کنیم

دستش رو رو ی شونه ام گذاشت و گفت اتاق فریبرز کسی نیست برید اونجا لباساتون رو عوض کنید

قسمت پنجم

بعد از در آوردن مانتو هامون اونا رو روی جالباسی آویزون کردیم شادی می خواست بیرون بره که بهش گفتم و ایسا یه خورده

اینجا رو دید بزمن بعد

-رها چرا همیشه تو همه چیز فوضولی می کنی

بالا قیدی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم اتاق پسر عموه غریبه که نیست

اول یه دور توی اتاق چرخیدم و به همه جا نگاه کردم دیوارای اتاق پر از پوسترهای از انریکو و یه سری از فوتبالیستهای مورد

علاقه اش بودند ، یه چند تا از عکسای خودش رو هم که با ژستایی به قول خودش آرتیستی گرفته بود پوستر کرده بود و زده بود

بالاي تختش

در حالي که به دو تا عکسش که بالاي تخت زده بود نگاه مي کردم صورتم رو به سمت شادي چرخوندم
و گفتم اين فریبرز چقدر

عاشق خودشه

-رها ديگه بسه بيا بریم

-چي چي رو بسه بذار يه خورده كشوهاي ميز رو هم نگاه كنم

-رها آگه كسي بياد بد ميشه

همونجور که كشوها رو باز مي کردم گفتم كسي نمياد تو اينقدر ترسو نباش

چيز خاصي پيدا نكردم به سمت شادي چرخيدم اما از چيزي که ديدم خشکم زد فریبرز توي چارچوب در
ايستاده بود و شادي

خجالت زده سرش رو انداخته بود پايين

از صورت فریبرز هيچي معلوم نبود نه خشم نه بي تفاوتي نفهميدم الان چه حسي داره فقط از خجالت
دوست داشتم آب بشم

به خودم اومدم و گفتم نبايد در مقابل فریبرز كم بيارم

-اومم ..من داشتم دنبال خودكار مي گشتم

لبخندي روي لباس نشست .جلوتر آمد و گفت واقعا

از لبخندش خوشم نيومد چندشم شد و حس کردم بدنم مور مور شد

دوباره ادامه داد بعد خودكار رو واسه چي مي خواستي

-خوب..خوب لازمش داشتم

بعد به سمت شادي که هنوز سرش پايين بود چرخيدم و گفتم ما بايد بریم

فریبرز دستش رو جلوم گذاشت و گفت شادي خانم يه چند دقيقه ما رو تنها ميزارين

شادي به من نگاه کرد با سر بهش اشاره کردم که بره

فریبرز-در رو هم لطفا ببندين

شادي که رفت بيرون به فریبرز نگاه کردم و گفتم خوب حرفت رو بزن

14

مي خواست دستش رو روي شونه ام بذاره که محکم پشش زدم

-حرفت رو بزن مي خوام برم

-رها، مثل سمت رها و آزادي، هنوز نظرت در مورد عوض نشده

-من کلا از همه ي مردها بدم مياد پس فرقي نمي کنه که تو باشي يا کسي ديگه

بهم نزديکتر شد و گفت با من باش نظرت عوض ميشه

اين چقدر عوضي بود آخه من دختر عموشم يعني حرمت اين رو هم نگه نميداره

خواست دستش رو روي گونه ام بذاره که محکم روي صورتش کوبيدم دستش توي هوا معلق موند و با

تعجب بهم نگاه مي کرد

بدون اينکه درنگ کنم از اتاق خاج شدم

چند تا نفش عميق کشيدم و به سمت راه پله حرکت کردم شادي روي پلاه ها نشسته بود و منتظر بود

-چرا اينجا نشستستي تو

-چي کارت داشت

-ولش من مگه نمي دوني چه آدم بي شعوريه بهتره بريم پيش مامان بشينيم

شادي نگاهي به من کرد و گفت با اين لباسا بيشتتر شبیه يه پسري تا دختر به نظرم آگه پسر مي شدي

خيلي جذاب و باحال بودي

بالبخند گفتم پس تو هم بلدي از اين حرفا بزني

-مگه من چشمه

-عزيم تو چت نيست خجالتي نيستي که هستي

وسط حرفام پريد و گفت اما من که باهات راحتم

-با من آره اما با بقيه نه

چشمکي زدم و گفتم مهم من نيستم مهم يکي ديگه است

موقع شام کنار مادر نشستيم

15

شام رو به صورت سلف داده بودند

همه براي کشيدن غذا دور ميز چند متری که غذاها روش بود جمع شده بودند

از دور ديدم که مهر داره مياد طرفمون

-مامان دخترا چي مي خورين براتون بيارم

-من که هر چي دوست داشتي برام بيار فرقي نمي کنه

مامان هم گفت من جوجه مي خورم

شادي-منم فرقي نمي کنه

مهر خواست بره که صداش کردم

-چيه چکار داري

سقلمه اي به شادي زدمو گفتم شادي من خسته ام تو بلند شو به مهرداد کمک کن غذاها رو بيارين

مهردا دهنش رو باز کرد که چيزي بگه که بهش اشاره کردم ساکت شه

شادي هم هنوز سر جاش نشسته بود

-شادي جان بلندشو برو مهرداد منتظره

بالاخره بلند شد و به همراه مهر به سمت ميز غذا رفتن

من نميدونم اين دختر کي مي خواد جرات بيان احساساتش رو بدست بياره

قسمت ششم

و اي خسته شدم حالا خوب شد من کاري نکرده بودم و فقط نشسته بودم

داشتم لباسام رو عوض مي کردم که شادي در نزده اومد تو

شلوارم رو بالا کشیدم و گفتم تو بلد نیستی در بزنی

-تو هم همیشه همینجوری میای تو

به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم چون کولر روشن بود هوا سرد شده بود

16

-من فرق می کنم

داشت تاپی که تو دستش بود رو می پوشید به سمت من چرخید و گفت چه فرقی

-من بزرگترم

-با مزه بود

پتو رو کنار زد و کنارم دراز کشید به پشت خوابیده بود اون هم به پشت خوابید

در حالی که هر دو مون به سقف خیره شده بودیم گفت رها

بدون اینکه نگاهم رو از سقف بی رنگ و ساده ای اتاقمون بگیرم گفتم جونم

-تو فکر می کنی مهرداد دوستم داره

نمی دونستم چی بهش بگم هنوز بچه بود و دوست نداشتم دلش بشکنه

من دیگه داشتم مطمئن می شدم که مهردا واقعا شادی رو نمی خواد اما نمی تونستم راحت این حرف رو

بهش بزنم

-شادی تو چقدر مهرداد رو دوست داری

-اونقدر که اگه یه روز نبینمش انگار یه چیز همی رو گم کردم

با خنده همونطور که هنوز به سقف خیره شده بودم گفتم ناخلاقا پس من چی

به آغوشم خزید و گفت اگه تو رو که نداشتم می مردم

اونو به خودم فشردم و گفتم آره جون خودت

-رها آرومتر استخونام شکست

ولش کردم و بالش رو از زیر سرم برداشتم و روی سرش زدم

در حالی که سرش رو می خاروند گفت رها سرم درد گرفت

-خوب تو هم بزنه یاد بگیر حقت رو بگیری

-باشه

بالشتش رو برداشت و شروع کردیم به کوبید بالشتها به همدیگه صدای خنده امون هم که فضای اتاق رو پر کرده بود

17

که در اتاق با عصبانیت باز شد

مهر بود شادی که تاپ و شلوارک پوشیده بود سریع رفت زیر پتو مهر هم سرش رو انداخت پایین و گفت

خجالت نمی کشین ساعت دو نصفه شبه می خوام بخوابیم شما دوتا تازه یاد بچگیاتون افتادین

گونه ام رو خاروندم و گفتم ببخشید

سرش رو تگون داد و خواست در رو ببندد که گفتم آخرین بارت باشه در نزده میای تو

-روتو برم من

-همینه که هست

در اتاق رو بست و رفت

پتو رو از روی شادی کنار زدم و دوباره شروع به خندیدن کردیم که دوباره صدای مهر از بیرون اتاق میومد که می گفت می

خوابین یا بفرستمون توی حیاط بازی کنید

جلوی دهنمون رو گرفتیم و زیر پتو رفتیم

صبح با صدای مامان که می گفت دخترا بلندشید چشمام رو باز کردم منو شادی توی آغوش هم بودیم

با چشمهای نیمه باز به مامان نگاه کردم

-بلند شو مگه نمی خوای بری دنبال کارای شرکت

موهام رو از روي چشمم کنار زدم و گفتم مامان امروز جمعه است
-خوب بلند شو صبحونت رو بخور توي کاراي خونه کمک کن ،پس فردا نمي خواي ازدواج کني يعني
نمي خواي کاري ياد بگيري
-باشه مامان شما برو من ميام
مامان که از اتاق بيرون رفتم دوباره چشمام رو بستم اما ديگه خواب از سرم پریده بود
سر شادي که روي دستم بود رو روي بالمش گذاشتم
بعد طبق عادت هميشگيم کش و قوسي به بدنم دادم و از تخت پايين اومدم

18

دوباره به شادي نگاه کردم برعکس من اون خوابش سنگين بود فکر کنم گلوله هم کنار گوشش در کنن
بيدار نمیشه هميشه صبح
بيدار کردنش يه خورده سخته
بدون اينکه بيدارش کنم رفتم تا لباسام رو عوض کنم
دست و صورتم رو که شستم ،وارد آشپزخونه شدم همه اونجا جمع بودند حتي مهران و سيمين البته هر
جمعه حتما مهران و زنش
اينجان من فکر کردم اين هفته مي خوان استراحت کنن که مثل اينکه اينطور نبود
صدام رو بالا بردم و گفتم سلام صبح همگي بخير
بابا با لبخند گفت صبح بخير بيا دختر گلم بشين کنارم
ميز رو کنار کشيدم و کنار بابا نشستم
رو به مهران و سيمين کردم و گفتم خوبين شما
سيمين -ممنون خوبيم
علي تو بغل سيمين داشت وول مي خورد
-سيمين خوشگل عمه رو بده که دلم ضعف کرد براش دوست دارم گازش بگيرم
مهر -مگه تو نقطه چيني که گاز مي گيري

-نقطه چین خودتی بی تربیت

بعد بی توجه به بقیه علی رو روی پاهام نشوندم و شروع کردم به بوس گرفتن از هر دوتا گونه هاش
اینقدر بوسیدمش که جیغش

دراومد

مهر -ولش کن بچه رو تف مالیش کردی

-فوضولی هر وقت بچه دار شدی بچه ات رو نمی بوسم

-پسرم این افتخار رو بهت نمیده که ببوسیش

-حالا از کجا میدونی پسره

مهر -فرقی نمی کنه مهم اینه که بچه ی من واسه تو تره هم خورد نمی کنه

19

-اول کی میره این همه راه رو حالا کی قراره بچه ات رو تحویل بگیره مطمئنم گوشتش مثل خودت تلخه
مهر -ببین کی این حرف رو میزنه...

مامان وسط بحثون اومد و گفت بسه شما دوتا اول صبحی باز شروع کردین

به چهره مامان نگاه کردیم دیدیم جدی این حرف رو زد پس هر دو تامون ساکت شدیم

قسمت هفتم

همونطور که از پشت میز بلند می شدم گفتم مامان آگه کاری نداری می خوام برم اتاقم رو مرتب کنم

مهر -می خوای از زیر کار در بری اونوقت میگی آگه کاری نداری

مامان-مثل اینکه شما دوتا یه روز نمی تونید مثل دو تا آدم عاقل باهم رفتار کنید برو کمکت رو نخواستم
فقط اتاقت رو مرتب کن

سیمین و مامان مشغول جمع کردند میز شدند مهر هم که هنوز داشت چای می خوردند بابا و مهران هم
که رفته بودند و توی حال

نشسته بودند

وارد اتاقم که شدم تازه بهم ریختگی اتاق رو دیدم

رها تو چکار کردی ببین همه جا رو چه جور بهی بهم ریختی ای وای نگاهی به شادی کردم هنوز غرق خواب بود

به سمت کامپیوترم رفتم پوشه آهنگهای شادمهر رو باز کردم روشن پلی کردم
صداش رو بالا بردم و به سمت کمد رفتم درش رو باز کردم و لباسایی رو که دیشب همینجوری توش جا داده بودم بیرون آوردم

شروع به تا کردن لباسا شدم تقریبا کار لباسا تموم شده بود که شادی کنارم نشست
-به به شاهزاده خانم چه عجب بیدار شدی

سرش رو روی شونه ام تکیه داد و در حالی که خمیازه می کشید گفت خوابم میاد
سرش رو از روی شونه ام برداشتم و گفتم روت رو برم ،حالا مگه کسی بیدارت کرد برو بخواب
به کامپیوتر اشاره کرد و گفت صدای این نمیداره

-شادمهر رو میگی میدونی که من با صداش چقدر حال می کنم تازه می خواستم انریکو هم بذارم بعدش
تو توپ هم کنار گوشت
در کنن بیدار نمی شی چی شد بیدار شدی

20

در ضمن من اصلا خوشم نمیاد زن داداشم اینقدر تنبل باشه
الان که دیگه کاملا خواب از سرش پریده بود با لبخند نگاهم کرد و گفت واقعا
-نیشتو ببند دختره ی بی حیا اسم شوهر که اومد نیشش باز شد خواب هم از سرش پرید بلند شو برو دست
و صورتت رو بشور
صبحونت رو بخور

بعد بیا اینجا برای کمک اینجا اتاق تو هست

-خوب بذار بعدا خودم مرتب می کنم

پس گردنش زدمو گفتم مظلوم بازی درنیار بلندشو

خواست از اتاق خارج بشه که با اشاره به لباسش گفتم اینجوری می خوای بری با تاپ و شلوارک

-اي واي حواسم نبود و به سمت کمد اومد و شروع به تعویض لباساش کرد
کار لباسا تموم شد بلند شدم روی میز کامپیوتر رو مرتب کنم دوباره شادي اومد کنارم و ایساده
تو هنوز نرفتي

-چرا صورتم رو شستم اما صبحونه نمي خورم ساعت دوازده است ديگه وقته ناهاره
به تخت که نامرتب بود اشاره کردم و گفتم برو تخت رو مرتب کن بعد هم اتاق رو جارو بکش بدو
کارم که تموم شد روی صندلي مقابل کامپیوتر نشستم شادي هم داشت اتاق رو جارو مي کشيد
به اتاق نگاه کردم واقعا فرق کرد چي بود و چي شد
من آدم شلوغي بودم يعني اول همه چيز رو بهم مي ريختم بعد دوباره شروع مي کردند به مرتب
کردنشون

وارد مای کامپیوترم شدم و رفتم یه زمان باز کردم تا بخونم
شادي هم کارش تموم شده بود و داشت جارو برقي رو مي برد ميذاشت گوشه ي اتاق
همونطور که داشتیم زمان مي خوندم حس کردم شادي کنارم ایستاده
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت رها قرص مسکن نداری
-نه واسه چي مي خوای

21

همونطور که شکمش رو فشار میداد گفت پریود شدم
-نه ولي صبر کن الان ميرم از پايين برات ميارم
سريع بدو به سمت آشپزخونه رفتم فقط مامان و سيمين اونجا بودند
مامان داشت ظرف براي ناهار آماده مي کرد سيمين هم داشت سالاد رو درست مي کرد
-مامان قرص مسکن داریم
-واسه چي مي خوای
-معمولا واسه چي قرص مسکن رو مي خوام

-دردت زياده فدات شم

مامان من طفلي نمي دونست من تا حالا يه بار هم پريود نشدم

-مامان داريميا نه

-آره

بعد بسته ي قرصي رو به دستم داد

سريع از آشپزخونه خارج شدم و بدو به سمت اتاق رفتم

شادي روي تخت نشسته بود

روي پيشونيم زدمو گفتم اي واي آب يادم رفت قرص رو به دستش دادم اين رو بگير تا برم آب بيارم و بيام

-نمي خواد همينجوري مي خورمش

-اينو بگير الان زود ميام

مامان كه ديد دوباره بدو وارد آشپزخونه شدم گفتم دختر اينقدر ندو برات خوب نيست

-يادم رفت آب ببرم

سيمين -مي گفتم من برات مي آوردم

22

-مرسي سيمين جون ،خودم اومدم ديگه ليوان رو پر آب كردم و از آشپزخونه خارج شدم البته ديگه اين بار ندويدم

چون مي ترسيدم آب بريزه

آب رو كه بدست شادي دادم قرص رو خورد و ليوان رو روي عسلي گذاشت و دوباره شكمش رو فشار داد

-خيلي درد داري

-آره

بعد انگار چيزي يادش اومده باشه به من نگاه كرد گفتم رها يعني تو تا حالا پريود نشدي

خیلی راحت گفتم نه

-ولی این که خوب نیست به خاله گفتم

-نه واسه ی چی بگم

-دکتر هم نرفتم

-نه نرفتم واسه ی چی برم ،حالا خدا یه لطفی کرده و مشکلاتم رو کم کرده مگه مرض دارم برم کاری بکنم که دوباره این مشکل

بر من نازل بشه و ماهی

یه هفته درد بکشم

-ولی اگه پریود نشی نمی تونی بچه دار شی

لبخند زد و گفتم حرفای بالای هیجده میزنی بهتره دراز بکشی و استراحت کنی

شادی هم دیگه چیزی نگفت و روی تخت دراز کشید من هم دوباره رو به روی کامپیوتر نشستم اما این بار با ذهنی نا آرام و

مشوش

چشمام به مانیتور بود اما ذهنم جای دیگه ای بود

واقعا چرا من هیچ وقت پریود نشدم الان بیست و سه سالمه اما من چرا به مامان نگفتم ... اصلا چرا خودم نرفتم پیش یه دکتر

همه ی این چراها توی ذهنم می چرخید و خودم هنوز بر اشون جوابی پیدا نکرده شده بود

شاید چون می ترسیدم بهم بگن من یه دختره ناقصم هیچ وقت نخوایم کسی بفهمه

23

شادی راست میگه اگه من پریود نشم که هیچ وقت نمی تونم بچه دار شم

اما من که دوست ندارم ازدواج کنم

خودمم نمی دونستم دلیل اینکه همه ی خواستگارام رو رد می کردم این مشکل بود یا اینکه از ازدواج بدم

میومد

شاید من غیر طبیعیم اما هیچ وقت نتونستم از پسری خوشم بیاد اصلا نمی تونستم حضور مردی رو به عنوان شوهر در کنارم قبول

کنم

روم رو به سمت شادی برگردوندم چشماش رو بسته بود

دوباره سرم رو به سمت مانیتور برگردوندم

چرا هیچ وقت نخواستم به این موضوع فکر کنم و خیلی ساده از کنارش گذشتم به خودم نگاه کردم

اندامم خوب بودند لاغر مردنی نبودم اما چرا هیکنم دخترونه نبود، چرا با دخترا فرق می کردم

شاید هم چون اندامم رشد نکرده بودند پررود نمی شدم

اه من چه میدونم دلش چیه

ای کاش یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم تا راحت باهاش مشورت می کردم

شادی کوچکتر از منه و خودش به کسی احتیاج داره که خیلی از مسائل رو بهش یاد بده

چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم رفتم روی دنده ی بی خیالی و با خودم گفتم حتما قرار بوده پسر بشم

بعد خدا پشیمون شده دخترم کرده از این فکر خنده ام گرفت

واقعا اگه من پسر می شدم چی میشد

نور علی نور می شد

رها تو هم چقدر دیوونه ایی

حتما اگه پسر می شدم اسمم رو میذاشتن مهراب

نه من از اسم رهام خوشم میاد شبیه رها هم هست

حالا انگار قراره پسر بشم که دارم اسم انتخاب می کنم

-بفرمایید

در که باز شد سیمین بود که توی چارچوب در ایستاده بود

-رها جان ناهار میاید پایین یا آگه نمی تونی براتون بیارم همینجا

به شادی نگاهی کردم که چشمش بسته بودند این دختره انگار نه انگار تازه بیدار شده

خوب حتما درد داره تو چون نمیدونی چه حوریه این حرف رو میزنی

به سیمین نگاه کردم و گفتم آگه برات زحمتی نیست برای منو شادی ناهار رو همینجا بیار

-باشه عزیزم

و در رو بست رفت

رفتم روی تخت کنار شادی نشستم و پاهام رو روی زمین گذاشتم

-شادی جان بیدار نمی شی

این دختر انگار وقتی خواب گوشاش رو با یه قفل یزرگ می بنده

روی صورتش خم شدم کونه اش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم شادی جون بلند شو

اصلا انگار صدام رو نمی شنید

قسمت هشتم

آروم تکونش دادم و دوباره صداش کردم

چشاش رو باز کرد

با خنده گفتم تو چقدر می خوابی مثل اینکه تازه بیدار شده بودی

روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد

-دردت بهتر شد

-آره الان بهتر شدم

تو همون لحظه در باز شد و سیمین با سینی غذا وارد شد

-ببخشید در نزده وارد شدم سینی دستم بود نمی تونستم در رو بزنم

سینی رو از دستش گرفتم و با لبخند گفتم اشکالی نداره بابت ناهار هم دست درد نکنه

-خواهش می کنم، چیز دیگه ای نمی خواین براتون بیارم

-نه ممنون

سیمین در رو بست و رفت سینی غذا رو روی زمین گذاشتم

و رو به شادی گفتم شادی میای پایین یا بذارم روی تخت

-نه، اولین بارم که نیست دیگه به این درد عادت کردم، روی زمین خوبه

به سینی غذا نگاه کردم به به فورمه سبزی عاشق این غذا بودم

رو بروی هم دور سینی نشستیم

همراه غذا نوشابه هم بود

-شادی جان طبق اطلاعاتم فکر کنم چیزای سرد نباید بخوری درسته

-آره بعد با خنده اضافه کرد حالا خوبه تا حالا پر یود نشدی و این همه اطلاعات داری

دستم رو روی پیشونیم به عنوان سلام نظامی قرار دادم و گفتم ما اینیم دیگه در هر مبحثی باید اطلاعات

داشته باشیم تا هیچ وقت

دچار فقر اطلاعات نشیم

بدون حرف دیگه ای هر دو مون مشغول خوردن غذا شدیم

یه دفعه یاد دیشب افتادم یادم رفته بود از شادی بپرسم وقتی رفتین شام رو بیارین چی شد

-شادی

سرس رو بلند کرد و قاشقی که می خواست توی دهنش بذاره زو جلوی لبهاش نگه داشت و گفت چیه؟

-دیشب وقتی تو مهر رفتین غذا رو بیارین چی شد، دیشب کلا یادم رفت بپرسم

اخمه‌اش بوي هم رفتن و قاشق پر غذا که نزديک لبه‌اش بود رو دوباره توي بشقاب گذاشت و گفت هيچي
-يعني چي هيچي؟

-خوب نه من حرفي زدم نه مهرداد فقط رفتيم کنار ميز ازم پرسيد نوشابه مي خورم يا دوع
با تعجب گفتم همين

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت همين ،رها من مي ترسم اون يکي ديگه رو دوست داشته باشه
نچي کردم و گفتم اگه کسي رو دوست داشت به من مي گفت اون با من راحت

با شك گفت ممکنه بهت نگفته چون مي دونسته تو به من ميگي

توي فکر رفتم يعني واقعا امکان داره که مهر کسي رو دوست داشته باشه و به من نگفته

اگه واقعا مهر خودش عاشق باشه اون وقت چه بلایي سر شادي مياد
-رها کجايي ناهار سرد شد

-هيچي فقط داشتم فکر مي کردم کاراي شرکت جور ميشه يا نه

-چند نفرين شما

-منو ليلا و ياسي من هم چون بيشتتر سرمايه رو بابام ميده رئيس شرکت

-خوش به حالت

با خنده گفتم دوست داري بيا منشي شرکتمون شو

دستاش رو بهم زد و گفت واقعا

-اگه مامان و بابا اجازه بدن من مشکلي ندارم ليلا و ياسي هم مطمئنم مشکلي ندارن

قسمت نهم

-فرديا ميريد دنبال کاراي شرکت

در حالي که سبزي رو به دهانم ميذاشتم سرم رو به علامت آره تگون دادم

-ميشه من هم فرديا باهات بيام

-نه عزیزم ، اما اگه دلت بخواد مي تونيم فردا عصر با هم بریم خرید چطوره

-خوبه

به غذا اشاره کردم و گفتم اگه سير شدي برمش پايين

-من مي برم

-بشيت سر جات خودم مي برمش فقط بلند شو در رو باز کن

قبل از اينکه از اتاق خارج بشم گفتم شادي من مي خوام براي خودم چايي بيارم مي خوري برات بيارم

-ولي تازه ناهار خورديم اينجوري آهن جذب بدنت نميشه

-منو که مي شناسي هميشه عاشق چاي بعد ناهارم حالا بيارم يا نه

-خوب پس براي من هم بيار

ظرفا رو توي سينك ظرفشويي گذاشتم و به سمت چاي ساز رفتم چاي آماده بود دوتا ليوان برداشتم که مهر وارد آشپزخونه شد

بشقابهاي که دستش بود رو روي سينك گذاشت و گفت براي من هم بریز

-خودت بریز

-رها چقدر لجبازي تو خوب بریز ديگه ،تا من برم بقيه ظرفا رو بيارم ليوان چاييم روي ميز باشه

-به همین خیال باش مگه خودت دست نداری چايي بريزي

دو تا ليوان چاي رو توي سيني گذاشتم کابينت رو باز کردم و يه مشت شکلات از شکلات خوري برداشتم و در کابينت رو بستم

مي خواستم بدون اينکه براي مهر چايي بریزم برم بعد گفتم گناه داره بذار براش بریزم

ليوان ديگه اي برداشتم و توش چاي ريختم ،ليوان رو روي ميز گذاشتم که مهر اومد توي آشپزخونه

ليوان چايي رو که دید گفت قربون دستت براي بقيه هم بریز

سيني چاي رو برداشتم و شکلي براش در آوردم و گفتم مگه خودت چلاقي خودت بریز ببر

-تو دختري

-دختر و پسر نداریم کار برای همه است

لیوان چایش رو از روی میز برداشت و گفت نه اینکه حالا تو خیلی کار می کنی

-به تو چه

و از آشپزخونه خارج شدم

به اتاق که رسیدم شادی پشت کامپیوتر نشسته بود و داشت رپ گوش میداد

-این چیه گوش میدی آدم بهتر از این گیر نیوردي نشستی صداس رو گوش میدی

-خوب صداس قشنگه، من چکار کنم تو هر رپی رو گوش نمیدی و فقط رپ یکی دو تا خواننده رو گوش میدی

خوب برای اینکه بعضیا چرت و پرت می خونن اسمش رو هم میذارن آهنگ رپ، فقط مخ جوونا رو خراب می کنن

حالا هم بیا چاییت رو بخور که گرم شی

اومدم کنارم روی کاناپه ای که گوشه اتاق گذاشته بودیم نشست لیوان رو به دستش دادم

توی یه لحظه دستم که به دستش خورد لرزیدم انگار بهم برق وصل کرده باشن، ضربان قلبم هم برای یه لحظه بالا رفت

چرا من اینجوری شدم مگه اولین باره که دستش به من می خوره ما که همیشه کنار همیم

پس چم شد من

-رها

سرم رو در حالی که هنوز گیج بودم به سمتش برگردوندم و گفتم چیه

-میشه فردا به مهرداد هم بگی باهامون بیاد بریم خرید

در حالی که هنوز توی فکر حالت چند لحظه پیش خودم بودم گفتم باشه و سرم رو با لیوان چای گرم کردم

قسمت دهم

دوست داشتم دوباره اون حس عجيب رو تجربه کنم حسي که بران ناشناخته بود و اولين بار تجربه اش مي کردم

براي همين ليوان چاي رو توي سيني گذاشتم و آروم دستام رو به دستهاي شادي نزديك کردم اون داشت چايش رو مي خورد و حواسش به من نبود

29

آروم انگار که مي ترسيدم دوباره برق بهم وصل بشه دستاش رو گرفتم اما هيچي حس نکردم نه برقي به بدنم وصل شد و نه ضربان قلبم بالاتر رفت مثل گذشته بودم همون حسي که بهش داشتم پس چرا اون لحظه سرم رو تڪون دادم که اين افکار رو از سرم خارج کنم سرم رو که بلند کردم ديدم شادي با تعجب داره به من نگاه مي کنه

-رها چت شده چرا اينجوري مي کني

با گيجي در حالي که سعي مي کردم همون رهاي گذشته باشم گفتم هيچي فقط بو فکر فردام نميدونم ميرسم همه ي کاراي شرکت رو انجام بدم يا نه توي چشمم زل زد و گفت من مطمئنم که مي توني کارات رو تموم کني من دختر خاله ام رو مي شناسم لبخندي زدم و گفتم ديگه چي

-هيچي

دمپايم رو در آوردم خواستم به طرفش پرت کنم که دستاش رو به علامت تسليم بالا برد و گفت من که چيزي نگفتم

-يعني تو نمي خواستي گوشام رو دراز کنيد

کنار ميز کامپيوتر ايستاد و گفت تو خدايش گوشات درازه

-نه بابا داري راه ميوفتي من گفتم حقت رو بگير اما نگفتم از من بگيرش

-چکار کنم استادم خوب بوده

در حالي که به سمتش ميرفتم گفتم الان نشونت ميدم استادم خوبه يعني چي

شادي به سمت تخت دويد من هم دنبالش، من روي تخت پریدم دستش رو گرفتم و اون رو روي تخت
انداختم بعد شروع کردم

به قلقلک دادنش

اونم نمي تونست کاري کنه و فقط مي خنديد

از بس خنديده بود اشک از چشاش راه افتاد بریده بریده گفت رها غلط کردم ولم کن

ولش کردم و کنارش روي تخت دراز کشيدم

30

دستم رو دراز کردم و به سقف خيره شدم

شادي هم نزديکم اومد و سرش رو روي دستم گذاشت و گفت رها من خيلي خوشبختم که تو رو دارم

بوي موهاش به بينيم خورد دوباره همون حالت بهم دست داد دوست داشتم توي آغوشم بگيرمش

از خودم بدم اومد من چرا امروز اينجوري مي شدم

سرش رو از روي دستم برداشتم و روي بالش گذاشتم و از روي تخت پايين اومدم

شادي با تعجب به حرکاتم نگاه مي کرد مي خواستم از اتاق برم بيرون که گفت رها من حرف بدبي زدم

براي اينکه خيالش رو راحت کنم که از دستش ناراحت نيستم لبخندي به روش زدم و گفتم نه

-پس چرا يهوي بلند شدي مي خوي بري بيرون

چي بايد بهش مي گفتم خودم هم نمي دونستم چه اتفاقي داره ميافته

-نه شادي جان مي خوام برم به مهر بگم که فردا باهامون بياد که فردا کاري واسه خودش نتراشه

با لبخند گفت رها خيلي دوست دارم

با دستم بوسي براش فرستادم و گفتم منم همينطور

در اتاق رو که بستم به ديوار کنار در تكيه دادم

مثل اينکه من امروز حالم بده معلوم نيست چم شده معلوم نيست چرا دوبار اينجوري شدم

حتي نمي دونم اين حسم خوبه يا نه

يعني چي براي چي دوست دارم شادي رو توي آغوشم بگيرم چرا دوست دارم ببوسمش
اه يعني من همجنسبازم

خاك تو سرت رها بعد عمري كه پسر او تحويل نگرفتي الان چشمت دنبال يه دختره
قسمت يازدهم

اين چه حسي بود كه من دوبار توي يه روز براي اولين بار تجربه اش كردم
حتما خيالاتي شدم، آره حتما خيالاتي شدم

31

الان بهتره برم پيش بقيه چون مي ترسم كاري كنم كه بعد پشيمون بشم و باعث آبروريزي بشه
پايين كه رفتم هيچكي توي سالن نبود ، به آشپزخونه هم سركي كشيدم اما كسي اونجا نبود
رها خانم خوب معلومه توي تابستون خواب بعداز ظهر مي چسبه حتما همه رفتن لا لا كردند
حالا من چيكار كنم

حس مي كردم حرارت بدنم بالا رفته ، رفتم دستشويي مقابل آيينه ايستادم شير آب رو باز كردم
چند مشت آب روي صورتم ريختم حس كردم از گرماي بدنم كاسته شد
به آيينه نگاه كردم صورت دختري رو ديدم با موهايي خيس كه به پيشونيش چسبيده بود
بيني كشيده و بدون ايرادي كه به صورتش ميومد لبايي قلوه اي ، ابروهايي پر كه هيچ وقت به اونا دست
نزده بود چون هيچ وقت از
اين كارا خوشش نميومد

چشمهاي درشت و قهوه اي رنگي كه توي نگاه اول مژهايي بلند و برگشته اي روي آنها به چشم مي
خورد

و چونه اي مربع شكل كه در كل با تركيب صورت هماهنگ بود
اين منم رها

ياد حرف شادي افتادم كه مي گفت تو اگه پسر بودي جذابتر و باحالتتر مي شدي

اي کاش من واقعا پسر بودم ديگه نه غصه اين رو داشتم که تنهائي نمي تونم بيرون برم و نه هزار مشکل ديگه اي که چون دخترم

دارم

رها هر چي رو که حس کردي فراموش کن و برگرد توي اتاق و همون رهاي قبل باش
پشت در اتاق هنوز مردد بودم که وارد شم يا نه بالاخره تصميم خودم رو گرفتم در رو باز کردم
کامپيوتر خاموش بود و شادي هم روي تخت خوابيده بود
کنارش روي تخت نشستم دستم رو به گونه اش کشيدم بدون هيچ حسي که قبلا تجربه اش کرده بودم مثل
قبل با احساس رهاي
قبل گونه اش رو نوازش کردم
بعد بوسه اي روي گونه اش زدم و اروم گفتم خيلي دوست دارم

32

يهو ديدم چشماش باز شد و با لبخند و چشماي شيطون بهم خيره شد
بالشتم رو اروم به سرش زدم و گفتم مگه تو خواب نبودي
-نه راستش بدون تو خوابم نمي برد عادت کردم حتما يا تو بغلت بخوابم يا روي بازوت
-نکنه منو با مهر اشتباه گرفتي
اخم کرد و روش رو ازم گرفت
با خنده گفتم اين حرکات رو نبايد براي من انجام بدي اينارو براي شوهر جونت پياده کن
هيچ حرکتی نکرد
کنارش دراز کشيدم و اونو توي آغوشم کشيدم روي گونه اش بوسه اي زدم و گفتم حالا آشتي ديگه
مگه من آبجي بزرگه نيستم
با لبخند به سمتم برگشت و مثل کودکی که به آغوش مادرش پناه مي برد به آغوشم خزید
با محبت موهاش رو نوازش کردم و بهش گفتم شادي

-جونم

-هيچ وقت تحمل قهرت رو ندارم

دست و پاش رو مثل يه جنين جمع كرد و خودش رو بيشتتر توي آغوشم جا دادو گفتم منم طاقت ندارم يه ثانيه باهات قهر كنم

با خنده گفتم پس چطوري تازه باهام قهر بودي

-مي خواستم يه خورده نازم رو بخري

-فداي شادي خودم بشم من كه بهت گفتم نازت رو فقط بايد شوهرت بخره نه من بدبخت

سرس رو بلند كرد و توي چشمم نگاه كرد و گفتم رها به مهرداد گفتم

چي بهش مي گفتم ،يهو از دهنم پريد و گفتم آره

-قبول كرد

-آره گفتم باهامون مياد حالا هم بگير بخواب كه منم خوابم مياد

33

قسمت دوازدهم

عصر كه بيدار شدم ديدم خودم تنها روي تختم به پهلو چرخيدم و دوباره چشمم رو بستم

داستم دوباره غرق خواب مي شدم كه حس كردم دستايي دور گردنم حلقه شد و بعد هم داغي رو روي گونه ام حس كردم با

وحشت از خواب پريدم كه ديدم علي دستاش رو دور گردنم حلقه کرده و لباس رو روي گونه ام چسبونده

با عشق اونو توي بغلن كشيدم و بوسش كردم

-عمه فدات شه چه خوشگلي تو

-فداي من ميشي

سرم رو به طرفش چرخوندم

-نچ فدات شم كه چي بشه

مهر همونطور که دستاش رو هم تگون میداد گفت خاك برسرت کنن من که داداشتم فدام نمیشي بعد واسه
این فسقلي فدات شم

فدات شم مي کني

دوباره علي رو به خودم فشردم و گفتم نمي دونستم به علي هم حسودي مي کني البته فکر کنم تقصير
خودت نباشه از بس کمبود

محبت داشتی عقده اي شدي

-هه هه چقدر با مزه ايي تو ،اگه به کمبود محبته شما دخترا از همه بيشتتر کمبود دارين ما پسرا که همه
تامينمون مي کنن از

خانواده گرفته تا آخر

-يه وقت رود دل نکنيا ،چقدر هم که تو طرفدار داري ،تو توي اين عمر 26 سالت يه طرفدار پيدا کردي
که اونم شادي بدبخته که

هنوز درست نشناختت و الا عاشقت نمي شد

حرصش در اومد در حالي که حرص مي خورد گفت دعوت نامه نفرستاده بودم براش

تعجب کردم مهر چطور مي تونه اينجوري حرف بزنه

-مهر چطوري مي توني اين حرف رو بزني اون که دست خودش نبوده ،کار دلشه

اينبار با عصبانيت گفت خوب منم دل دارم اما دل من اونو نمي خواد

34

به علي نگاه کردم که با ترس داشت به ما نگاه مي کرد اون بوسيدم و بهش گفتم عمه جون بلند شو برو
تو اتاق عمو مهرداد ما هم

الان اونجا ميایم ،باشه گلم

سروش رو تگون داد و خودش رو بيشتتر بهم چسبوند

حتما چون يه خورده صدامون رو بالا برديم ترسيد

صورتش رو توي دستام گرفتم و گفتم من و عمو مهرداد مي خوايم باهام حرف بزيم اگه بري توي اتاق
عمو مهر بعدا برات سک

سك مي خرم باشه

با خوشحالي سرش رو تكون داد و گفت باشه

منتظر شدم علي كه از اتاق خارج شد از روي تخت بلند شدم و روبروي مهر ايستادم و گفتم راست و

حسيني بگو حرفت چيه

،كسي رو دوست داري

-دستش رو جلوي صورتم تكون داد و گفت اينش به تو مربوط نيست بهتره به شادي بفهموني كه منو

فرااموش كنه

-چرا

-چون دوستش ندارم

سرم رو به علامت تاسف تكون دادم و گفتم از تو كه روانشناسي توقع نداشتم دلش رو بشكني

اين بار آرومتر گفتم رها جان من اونو مثل تو دوست دارم اتفاقا چون روانشناسم اينو مي گم كه هر چه

زودتر فرااموش كنه بهتره

دلم نمي خواد صدمه ببينه

روي تخت نشستم ،چند دقيقه اي بهش نگاه كردم

-رها چرا اينجوري نگاهم مي كني مگه من تا حالا بهش گفته بودم كه دوستش دارم كه مقصر باشم

،ميدونم مادرم اين فكر رو انداخته توي ذهنش ،خودم چند بار به مادر تذكر دادم اما خيال مي كنه از روي

حجب و حيا هستش كه

بهش ميگم به شادي نگو عروسمي ،باور كن دوست ندارم اذيت بشه من بخاطر خودش ميگم كه فرااموشم

كنه بهتره

-حالا چرا وايسادي بيا بشين

آروم دو قدمي رو كه با تخت فاصله داشت طي كرد و كنارم روي تخت نشست

-رها نمیدونم.....تا حالا بهش فکر نکردم...یعنی اصلاً نمی‌تونم به شادی به چشم همسر نگاه کنم
-میشه به این موضوع فکر کنی شاید تونستی امتحان کن شاید چون مادر از بچگی گفت اون عروس
مهرده تو خواستی این فکر

رو نفی کنی و به همه بفهمونی که زنت رو خودت انتخاب می‌کنی

-نه باور کن این مسئله نیست میدونی که من آدم خودخواهی نیستم

دستاش رو از حصار دستام خارج کرد و به سمت در رفت ،دستش رو که روی دستگیره گذاشت گفتم
مهرداد ازت یه خواهشی
داشتم

با لبخند به سمتم چرخید و گفت از همون مهرداد گفتنت معلوم بود می‌خواهی خرم کنی

-اا مهر بی ادب نشو

-بگو می‌خوام برم

کمی مکث کردم و گفتم من به شادی گفتم که فردا برای خرید که می‌خوایم ببریم بیرون تو هم با ما میایی
خواست چیزی بگه که پشیمون شد در رو باز کرد خواست خارج بشه که با التماس گفتم میایی مگه نه؟
بدون اینکه به سمتم برگرده گفت مگه چاره یی دیگه ای هم دارم

قسمت سیزدهم

سر میز شام همه دور هم نشسته بودیم امروز برای اولین بار من و مهر بی خیال هم شده بودیم و با هم
کل کل نمی‌کردیم بقیه

هم که عادت داشتن موقع خوردن غذا سکوت کنن ،اما فکر کنم از سکوتمون تعجب کرده بودند

من به فکر حرفای مهر بودم که چه جور باید به شادی بگم مهر رو فراموش کنه ،یا امکان داره که مهر
به شادی علاقه من بشه

مهر هم که آخرش نگفت کسی رو دوست داره یا نه

با سقلمه ای که به پهلو زده شد سرم رو بالا آوردم فهمیدم که چند دقیقه است فقط دارم با غدام بازی می
کنم و حواس همه به من

جلب شده

آروم به شادي گفتم نمي تونستي آرومتر بزني په لوم رو سوراخ كردي

36

بابا با خنده گفت چكار داري اون طفلك رو

-هيچي فقط خيلي محكم زد

-اينقدر تو فكرت غرق شده بودي كه اينجوري تونست از تو فكر بيارتت بيرون ،حالا تو چه فكري بودي

سرم رو بين بقيه چرخوندم همه ساكت فقط بهم نگاه مي كردند و منتظر بودند من حرف بزنم

حالا انگار چيز مهمي قرار بود بگم كه همه اينجوري منتظر حرفام بودند

مهر قبل از اينكه من حرف بزنم گفت ولش كنيد حتما باز خل بازيش گل كرده و مي خواد خودش رو واسه اتون لوس كنه

با اين حرفش كفري شدم و گفتم كافر همه رو به كيش خود پندارد

من كي تا حالا لوس بازي در آوردم كه اين بار دوم باشه ،در ...

مامان-عزيزم ما پشيمون شديم نمي خوايم چيزي بشنويم همون بهتر كه ساكت نشستنه بودي

-||||||| مامان شما چرا به مهر چيزي نمي گي

مهر-رها من صد بار بهت گفتم اسمم و كامل بگو

-چه فرقي مي كنه بالاخره مهري هيچ وقت هم آبان نميشي

مهر - از خنده دارم ميتركم چقدر با مزه اي تو دختر

به بقيه نگاه كردم بابا و بقيه مي خنديدند اما مامان فقط داشت نگاهم مي كرد انگار كه همش تقصير منه من كه ميدونم اون مهر رو

خيلي دوست داره واسه همين هيچي بهش نميگه

-مامان چرا اينجوري نگاهم مي كني خوب به مهر يه چيزي بگو ،اون اول شروع كرد

مهر -بي خود مظلوم نمايي نكن كه مامان ميدونه چه مارمولكي هستي

-مامان

مامان-مهرداد تو هم بهتره بس کنی، بهتون رو بدم می خواین بشینی تا صبح با هم بحث کنید
از روی صندلی بلند شدم و روبه مامان گفتم
-مامان دستون درد نکنه خوشمزه بود من سیر شدم

37

مامان -تو که چیزی نخوردي

-سیرم

بعد رو به مهران و سیمین کردم و گفتم من حال خوب نیست می خوام برم بخوابم شما ببخشید دیگه
سیمین -برو عزیزم راحت باش
می خواستم از آشپزخونه خارج شم که مهران گفت فردا می خوای باهات بیام بریم دنبال کارای شرکت
-اگه پیشنهادت تعارف نبود آره

لبخندی زد و گفت نه تعارف نبود فردا ساعت هشت دم در منتظرتم، حالا هم برو بخواب
روبه مامان و بابا و شادی کردم و گفتم شب بخیر

روی تخت دراز کشیدم نمی توانستم بخوابم ذهنم به همه جا پر می کشید
به مامان که یعنی واقعا مهر رو بیشتر از من دوست داره یا این تصور خودمه
شاید هم چون همیشه حس می کنم جامعه رفتاراش با پسرا فرق می کنه اینجوری حس می کنم
مامانم بازنشسته آموزش و پرورش هستش دو سال پیش بازنشسته شد الانم که خونه داری می کنه
با اینکه مهربونه اما جدیه و برعکس بابا که اگه اشتباهی بکنیم شاید زود ببخشمون، مامان قشنگ حالمون
رو می گیره و از
اشتباهمون به سادگی نمی گذره و خیلی جاها بهمون سخت گرفته، خوب اینم به خاطر اینکه مدیر مدرسه
بوده و همیشه باید جدی
و سخت برخورد کنه

بابا مهندس عمران یه شرکت بزرگ داره که پروژهای بزرگی رو تا حال در سطح کشو اجرا کرده
حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که من آدم ناشکری هستم چون خیلیا این چیزایی رو که من دارم ندارن
و دلشون به خاطر یه چیزای دیگه می‌شکنه
اونوقت من اینجا نشستم می‌خوام ببینم مامان من رو بیشتر دوست داره یا مهر رو
بقول مهر من واقعا گاهی وقتا خل بازیم گل می‌کنه

38

قسمت چهاردهم

کم کم داشتن پلکام سنگین می‌شدن که در اتاق باز شد و شادی وارد شد خودم رو به خواب زدم و چشمام
رو بستم
چند دقیقه ای منتظر شدم اما اون نیومد که بخوابه آروم چشمام رو باز کردم که دیدم جلوی پنجره ایستاده
و داره بیرون رو نگاه
می‌کنه
کنجاو شدم بدونم داره به چی نگاه می‌کنه ، اما نمی‌خواستم بفهمه من هنوز بیدارم ، اما حس کنجاویم بر
من چیره شد
از روی تخت بلند شدم و کنارش ایستادم به مسیر نگاهش که نگاه کردم دیدم که مهر روی یکی از
صندلیهای که کنار استخر
گذاشته

بودیم نشسته و به آب خیره شده و هیچ حرکتی نمی‌کنه

شادی بدون اینکه نگاهش رو از مهر بگیره گفت فکر کردم خوابیدی

-داشتم می‌خوابیدم که تو تو اومدی

-رها الان مهر تو چه فکریه

-چه میدونم حتما تو فکر درساشه

به سمت من چرخید توی چشمام نگاه کرد ، چشماش غمگین بودند

- رها مطمئنم که مهرداد خودش کسی رو دوست داره

-چرا همچین فکری می کنی

-آخه مهرداد اخلاقتش از زمانی عوض شد که خاله به مهرداد گفت مهرداد جان بعد از نتیجه ی کنکور تو شادی رو نامزد می

کنیم از اون روز به بعد مهرداد عوض شد دیگه

باهام سرد برخورد می کنه و دیگه باهام شوخی نمی کنه انگار می خواد بهم بفهمونه که من رو نمی خواد

-بریم بشینیم و باهام حرف بزنیم

کنار هم روی کاناپه نشستیم دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم شادی جون به مهر فرصت بده اون تا حالا به تو به چشم یه

خواهر نگاه می کرد

39

اما شاید تونست تو رو به عنوان همسرش بپذیره

با بغض گفت باهات حرف زدی

-آره

-بهش نگفتی که دوستش دارم

تو دلم گفتم حتی اگه ن نمی گفتم اون از رفتار تو فهمیده بود

- نه بهش نگفتم فقط ازش خواستم روی تو به عنوان یه همسر فکر کنه

بغضش شکست با گریه خودش رو به آغوشم انداخت و گفت رها من بدون مهرداد نمی تونم زندگی کنم

همونجور که کمرش رو نوازش می کردم گفتم یعنی عشق ارزش همه ی این چیزها رو داره

خودش رو از آغوشم بیرون کشید، اشکاش رو پاک کردم و به چشماتش که حالا با نم اشکی که توش اون بود جذابتر شده بودند

نگاه کردم، چقدر امروز توی نگاهم خواستنی و زیبا میومد

-مگه واقعا من پسر م که ناراحت بشم

عادت داشتم همیشه با یه شلوار راحتی و تی شرت که تنگ نباشه می خوابیدم اما امشب اصلا حوصله بدون تعویض لباس روی

تخت

دراز کشیدم

شادی هم بلند شد رفت سمت کمد و تاپ و شلوارکی خارج کرد و شروع به تعویض لباس کرد

یه لحظه چشمم که به بدنش افتاد داغ شدم دوشتم بلند شم و اون رو توی آغوش بگیرم

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو توی بالش فرو کردم چرا من اینجوری می شدم دارم دیوونه میشم

بدون اینکه دوباره نگاهم رو به سمتش برگردونم به پهلو و پشت به شادی خوابیدم

اون هم اومد روی تخت دراز کشید پتو رو روی هردومون کشید و خودش رو به من نزدیک کرد و از

پشت دستش رو دور کمرم

حلقه کرد

بدنش که به من نزدیک شد، گرمای بدنش حتی از زیر لباس به بدنم سرایت کرد و باعث بدن من هم گرم

بشه

دوست داشتم برگردم و اون رو در آغوش بگیرم اما می ترسیدم از احساسی که تو وجودم بود می ترسیدم

قسمت پانزدهم

نمی خواستم به این فکر کنم که من از دختر خاله ام خوشم میاد و دوست داشتم باهاش باشم

41

دستش رو از روی کمر برداشتم و از روی تخت بلند شدم ..رو به شادی کردم و گفتم من میرم آب می

خورم

سرش رو تکیه داد و چشمش رو بست

از اتاق که خارج شدم چند نفس عمیق کشیدم و به سمت دستشویی رفتم

امروز برای دومین بار به خودم توی آینه نگاه کردم سرم رو زیر آب گرفتم

خدایا این چه حسی خدایا نخواه که رسوا بشم، این حس رو از من دور کن
 من یه دخترم چطور ممکنه از یه دختره دیگه خوشم بیاد
 بغضی توی گلوم گیر کرده بود دستی به گردنم کشیدم
 پس چرا این بغض لعنتی نمی شکست، حتما از بس ناشکری کردم خدا همچین بلایی رو سرم نازل کرد
 دستم رو به سمت پایین تر به سمت یقه ام کشیدم حس می کردم دارم خفه میشم
 شقیقه هام رو فشار دادم و گفتم رها تو چته خیالاتی شدی این افکار چیه
 من مطمئنم این مجازاتم چون نگاهم به شادی فرق کرده خدا می خواد منو مجازات کنه
 شیر آب رو بستم چند دقیقه است و من فراموش کردم اون رو ببندم
 موهام رو جلوی صورتم ریختم اونا رو جمع کردم و آبشون رو گرفتم
 اینا هم چقدر بلند شدن خسته شدم همین فردا میرم کوتاهشون می کنم
 فردا که کار دارم پس فردا میرم کوتاهشون می کنم
 آره بهتره کوتاهشون کنم من برای چی دارم مو بلند می کنم مگه حتما دخترا باید موهاشون بلند باشه
 از دستشویی خارج شدم رفتم توی سالن و روی کاناپه نشستم، سرم رو تکیه دادم به پشتی کاناپه و چشمام
 رو بستم
 حس کردم حالم بهتر شده به سمت اتاق رفتم و بدون اینکه موهام رو خشک کنم یا حوله رو دور
 موهام بپیچم همونطور با
 موهای خیس زیر پتو رفتم
 مثل اکثر مواقع که سردم باشه به حالت جنینی خودم رو جمع کردم و خوابیدم
 مامانم همیشه بهم می گفت اینجوری خواب

42

منم بهش می گفتم من که همیشه اینجوری نمی خوابم فقط وقتی که خیلی سردم باشه اینجوری می خوابم
 اونم ممکنه یه بار

در ماه پیش بیاد پس مشکلی نیست، تازه لازمه آدم گاهی وقتا حالت خوابش رو تغییر بده

مامانم هم كه ميدونست وقتي كاري رو بخوام مي كنم چيزي نگفت و من از بچگي اين عادت رو با خودم دارم كه وقتي خيلي سردم

باشه اينجوري مي خوابم و حس مي كنم گرم ميشه

حس مي كردم توي جايي هستم كه اصلا اونجا برام آشنا نيست به هر طرف كه نگاه مي كردم كسي رو نميديدم

شبيه يه بيابون كه يه طرفش جنگل بود

از دور ديدم كسي از جنگل داره به طرفم مياد

حس كردم اون شخص توي اون مكان برام يه نقطه ي اميده

كم كم تونستم چهره اش رو تشخيص بدم بابا بزرگم بود

بهم كه رسيد لبخندي بهم زد و گفت ميدونستم كه ميائي تا منو ببيني

با تعجب بهش نگاه كردم اما من كه براي ديدنش نيومده بودم اصلا من نمي دونم چه جوري از اينجا سر درآوردم

چيزي توي دستش بود اونو به سمتم گرفت و گفت قدرش رو بدون

با ترديد دستم رو به سمتش دراز كردم چيزي توي دستم قرار داد و دستم رو مچ كرد

سرم رو كه بلند كردم پدربزرگ نبود و خبري از اون جنگل سبز هم نبود به اطراف نگاه كردم من توي اين بيابون تك تنها دووم

نميارم

مچ دستم رو باز كردم نوري به صورتم خورد

-رها بلند شو ،رها حالت خوبه

چشمام رو كه باز كردم شادي رو ديدم كه بالاي سرم نشسته و به من نگاه مي كنه

دستش رو روي پيشونيم گذاشت و گفت تب داري

احساس مي كردم خسته ام و تموم بدنم كوبيده شده ،مي خواستم بلند شم كه دردي توي تموم بدنم پيچيد

-بگیر بخواب

خواستم حرفی بزنی که حس کردم گلویم بسته شده و نمی‌تونم حرف بزنی
-نمی‌خواه چیزی بگم برم به مهران بگم منتظرت نمونه الان یه ساعته که منتظره تو بیدار شی

به شادی نگاه کردم امروز چطور شد که زود بیدار شده

شادی از اتاق خارج شد

قسمت شانزدهم

چند دقیقه بعد مامان و مهران بهمراه شادی وارد اتاق شدند

مامان کنارم روی تخت نشست... دستش رو روی پیشونیم کشید

مامان-تبت بالاست بهتره ببرمت دکتر

مهران-آماده اش کنید من می‌برمش

بزور دهنم رو باز کردم و با صدایی گرفته گفتم لازم نیست

مامان-چطور لازم نیست

سرم رو که درد می‌کرد فشار دادم و رو به مهران گفتم کارای شرکت

مهران-یه روزه دیگه میریم انجامشون میدیم، مامان آماده اش کنید می‌برمش دکتر

و از اتاق خارج شد

شادی به سمت کمد رفت و مانتو شلوار و شالی رو برام آورد و بهمراه مامان شروع به تعویض لباسم کردند

بعد از تعویض لباسم مامان گفت همینجا باش تا برم آماده شم

دستش رو گرفتم و گفتم نمی‌خواه مهران هست

شادی رو به مامان کرد و گفت خاله من باهش میرم

بعد از اینکه شادی آماده شد من در حالی که به شادی تکیه داده بودم از اتاق خارج شدیم

آشپزخونه امون این بود وقتی به نزدیک آشپزخونه رسیدیم مهران از پشت میز بلند شد و به سمتون اومد

بابا هم گفتم چي شده دخترم

-هيچي موهام خيس بودند و رڦتم زير ڪولر خوابيدم اين شد

مامان روي صورتش زد و گفتم دختر تو چقدر بي ملاحظه اي آخه آدم با موهاي خيس زير ڪولر مي خوابه

مهر وسط حرف مامان پريد و گفتم مامان جون شما مي گيد آدم رها كه آدم نيست

حيف كه حالم بد بود و نمي تونستم وابش رو بدم

بعد رو به من كرد و گفتم رها صدات عالي شده بهتره بري خواننده شي

لبام رو كج كردم و روم رو ازش گرفتم

مهران -شادي جان كمكش كن بهتره بريم

بعد خودش بازوم رو گرفت و با هم از خونه خارج شديم

به مطب نزديڪرين پزشڪ عمومي رڦتم با اينكه هنوز اول صبح بود اما مطبش شلوغ بود

وارد مطب كه شديم و جمعيت منتظر رو كه ديدم آهي كشيديم

مهران به اطراف نگاه كرد تا صندلي خالي پيدا كند اما همه ي صندلياها پر شده بودند و عده اي ايستاده منتظر بودند

رو به مهران كردم و گفتم مهران بهتره بريم خونه من نمي تونم اينجوري منتظر بمونم

-نميشه عزيزم حالت بدتر ميشه

جوني حدودا سي دو سه ساله از روي صندلي خودش بلند شد و روبه مهران گفتم آقا مثل اينكه حال خانومتون بده بفرمايد بذاريد

اينجا بشينه

مهران -ممنون خواهرم هستن

-بله عذر مي خوام

و با دستش به صندلي اشاره کرد
شادي من رو به سمت صندلي برد

45

روي صندلي که نشستم چشمم رو بستم شادي هم کنارم ايستاد و مهران هم بهکنار ميز منشي رفت
چشمم رو که باز کردم همون جوون روبروم ايستاده و بهم زل زده
آخه اين قيافه دیدن داره که بهم زل زدي
نگاهي اجمالي بهش انداختم
تقريباً همقد مهران بود کت اسپرت و شلوار جيني پوشيده بود و توي دستش يك كيف سامسونت بود
به نظر شخصيت مهمني ميومد خصوصاً با اون ژستي که اون گرفته بود
مهران به کنارم اومد و گفت با منشي صحبت کردم قبول کرد تو رو بعد يکي دو نفر بفرسته تو
بالاخره نوبت من رسيد. من و شادي وارد اتاق دکتر شدیم
دکتر زن جواني بود که از همون لحظه ورود لبخندي روي لباش بود
خودم رو روي صندلي کنار دکتر ولو کردم شادي هم روي صندليه کنارم نشست
دکتر شروع به معاینه ام کرد فشارم رو گرفت و بعد هم شروع به نوشتن يه سري دارو توي دفترچه کرد
رو به من کرد و با همون لبخندي که هنوز روي لباش بود گفت خوب خانم شما که از آمپول نمي ترسين
فکر کنم اين مسخره ترين سوالي بود که تا حالا کسي ازم پرسیده آخه من با اون قد و قواره و سن بايد از
يه آمپول بترسم
همزمان با اینکه من و شادي مي خواستيم از اتاق خارج بشيم اون جوون هم وارد اتاق شد و در رو بست
روبروم ايستاد و کاتي رو به سمت من گرفت و گفت ميشه اينو بگيرين
نزدیک بود از تعجب شاخ دربيارم اين ديگه چه جورش بود
به دکتر نگاه کردم اون هم با تعجب به ما نگاه مي کرد
دستش رو پس زدم و به شادي گفتم بریم

دوباره جلوم ايستاد و گفتم خواهش مي كنم ، شما اين كارت رو به اين عنوان بگيريد كه مي خوام براي خودم تبليغ كنم

كارت رو گرفتم متخصص جراح بود بدون اينكه اسمش رو بخونم يا نگاهش كنم كارت رو انداختم توي جيب مانتوم و از اتاق

دكتر خارج شديم

46

روي تخت دراز كشيده بودم الان سه روزه كه كار من شده فقط استراحت

هر بار كه شادي ميومد كنارم نمي تونستم احساستم رو كنترل كنم حضورش در كنار من باعث عذابم ميشد اما باز هم دوست

داشتم

كه كنارم باشه نوازشم كنه در آغوشم بگيره ، كم كم داره باورم ميشه كه من يه همجنس گرام آخه چرا الان كه به گذشته فكر مي كنم مي بينم كه من هميشه رابطه با دخترا خوب بوده و همبازي خوبي براي اونا بودم

اما از پسرا به غير از برادرم از بقيه بيزار بودم

خدايا جواب خونواده ام رو چي بدم كمكم كن ، نمي خوام انگشت نمايي مردم شم

توي افكار خودم بودم كه شادي با سيني غذا وارد اتاق شد

حضورش همراه با عذابي كه به من وارد مي كرد آرامشي بهم ميداد كه نمي تونستم انكارش كنم

لبخندي زد و سيني را روي زمين گذاشت به سمت آمد بازوم رو گرفت و گفت بلند شو خانم تنبل ، بلند شو ناهار بخوريم

خودم و احساساتم رو كنترل كردم و بدون اينكه نگاهش كنم از روي تخت بلند شدم

روي زمين كنار هم كه نشستيم

غذا رو توي بشقاب برام كشيد و جلوم گرفت

-بگیر بخور رها جون

قاشق و چنگال رو برداشتم و شروع به تیکه تیکه کردند کباب شدم

در حال خوردن غذا بودیم که شادی گفت رها امروز یه مجله گرفته بودم بعد یه جا در مورد یه نفر نوشته بود که مرد بوده بعد با

عمل خودشو زن کرده

به نظر من که کار مزخرفیه ،اینقدر بدم اومد آخه این یعنی چی،بعد که می خوان کارشون رو توجیه کنن می گن ما دوجنسیتی

هستیم

نمیونم از بچگی دوست داشتم دختر باشم با پسرا بهتر رابطه برقرار می کرد

47

دیگه حرفاش رو نمی شنیدم فقط به جرقه ای که توی ذهنم زده شد فکر می کردم

یعنی ممکنه منم مثل این مرد باشم

منم از دختر بودم بیزارم ،هیچ وقت دوست نداشتم لباس دخترونه بپوشم

رو به شادی که غذاش رو تموم کرده بود و داشت آب می خورد گفتم شادی این مجله که گفتی رو، برام بیار می خوام بخونم

-باشه ،تو هم بدت اومد من که چندشم شد

دیگه نمی تونستم افکارم رو روی حرفای شادی متمرکز کنم فقط به خودم و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته فکر می کردم

خوندمش حرفای اون مرد که حالا یه زن شده بود رو خوندم

برام غیرقابل باور بود که من هم ممکنه دوجنسیتی باشم

همیشه از این کلمه بدم میومد

گیج شده بودم توی مردابی از شك و تردید شناور شده بودم ،انگار هویتم رو از دست داده بودم

اڳه واقعا من يه دوجنسه باشم پس هويتم چيه ،رها دختري كه بيست و سه سال از عمرش رو با دختر
بودنش گذروند

يا پسري كه معلوم نيست از پسر بودن چي داره

من از پسر بودن چي دارم جزء يه احساس ،احساسي كه معلوم نبود درست باشه يا غلط

اڳه من پسر بشم خونواده ام چي مي گن

شادي حتما از من متنفر ميشه خودش تازه گفت چندش آورده اين كار

شادي با سيني كه دو ليوان چاي توش بود وارد اتاق شد مجله رو روي تخت پرت كردم و به ديوار تكيه
كردم

پاهام رو توي شكم جمع كردم و به شادي زل زدم

زيبا بود و خواستني ،دختري كه مي تونه آرزوي هر مرد ي باشه

به خودم خنديدم حالا انگار من مردم

پس چرا تا به حال در مورد شادي اين احساس بهم دست نداده بود چرا حالا بعد از اين همه سال

48

دوباره نگاهی به شادي انداختم روي كاناپه نشست و ليوان چايش رو توي دست گرفت و به من گفت
مياي يا برات بيارمش

-بيارش

ليوان چاي رو به دستم داد و دوباره رفت روي كاناپه نشست

و من دوباره غرق افكارم شدم

ديگه كسي توي نظر سنجي شركت نكنه دوستان درست گفتن با توجه به اينكه من به عنوان يه شخص
خارج از گود ممكنه حرفي

بزنم كه باعث اجحاف در حق اين افراد بشه پس بهمون شيوه تخيلي ادامه اش ميدم كسي هم خواهشا ننگه
تو كه مي خواستي كار

خودتو بكني چرا نظرسنجي كردي ok

قسمت هفدهم

از فکر کردن خسته شدم زیر پتو رفتم تا بخوابم، پتو رو روی سرم کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد
صبح با کش و قوسی به بدنم از تخت بلند شدم به سمت دستشویی رفتم
چند مشت آب به صورتم زدم و به صورت خودم توی آینه نگاه کردم
دست که روی صورتم کشیدم حس کردم زبر شده
صورتم چرا اینجوری شده حس کردم موهای صورتم یه شبه رشد کردند و دارن زبرتر میشن
بی خیال شدم و دهنم و شستم چند روزه دندونام رو مسواک نکردم
مسواک رو برداشتم و دندونام رو مسواک زدم
آها حالا خوب شد، با دستمال صورتم و خشک کردم و دستمال رو توی سطل انداختم و از دستشویی
خارج شدم
به سمت آشپزخونه راه افتادم مامان توی آشپزخونه در حال آماده کردند صبحونه بود
با دیدن من گفت صبح بخیر
صبح بخیر کمک نمی خوای
با تعجب نگاهم کرد و گفت چه عجب یه روز زود بیدار شدی بعد هم دوست داری کمک کنی
با اخم گفتم مامان من که هر وقت خواستین کمکتون کردم

49

مامان با خنده ظرف کره رو به دستم داد و گفت باشه اخم نکن اینو هم بذار روی میز
ظرف روی میز گذاشتم و خودم هم روی صندلی نشستم
مامان فنجونها رو روی میز چید و گفت تو که نشست
-مامان من گشنه امه
-خوب شروع کن
دستام رو دور میز حلقه کردم و گفتم آخه هنوز بابا نیومده

-بخور بابات مشکلي نداره

قوري رو برداشتم و فنجونم رو پر چاي کردم

يه تيکه نون برداشتم و خامه و مربا رو برداشتم و نون رو به اونا آغشته کردم

در حال خوردن اولين لقمه ام بودم که بابا وارد آشپزخونه شد

موهام و با دستش بهم ريخت و گفت شکمو

-بابا من کي شکمو بودم

کنارم نشست و گفت امروز چون حتي سلامت رو خوردي

پيشونيم رو خاروندم و گفتم ببخشيد يادم رفت

مامان هم کنارمون نشست و هر سه مشغول خوردن صبحونه شدیم بابا رو به من کرد و گفت چي شد پس کي دنبال کاراي شرکت

ميري

دهنم پر بود همونجور که سعي مي کردم لقمه رو قورت بدم گفتم فعلا يه مدت مي خوام آگه بشه منو مهر و شادي بريم مسافرت..

هنوز جمله ام تموم نشده بود که مهر وارد آشپزخونه شد و گفت بي خود من با شما بهشت هم نميرم چه برسه به مسافرت

روي صندلي مقابلم نشست و به من گفت يه چايي بريز عجله دارم

قبل از اينکه بخوام چيزي بگم يا کاري کنم مامان فنجونش رو پر چاي کرد و جلوش گذاشت

باز هم تبعيض جنسيتي شد!!!!!!

50

بابا به مهر نگاه کرد و گفت چرا خوب باهاشون برو خودت هم يه حال و هوايي عوض مي کني

مهر -بابا جون من اين دوتا رو مي شناسم نميدارن بهم خوش بگذره پس همون بهتر که نرم

به مهر نگاه کردم و گفتم من قول ميدم بهت خوش بگذره

مهر سريع چايش رو خورد و گفت نهچ نيام

مامان لقمه اي براي مهر گرفت و گفت بگير اينو بخور تو که صبحونه نخوردي تا ظهر ضعف مي کنی
مهر لقمه رو از دست مامان گرفت و گفت ممنون مامان جان ، خداحافظ من رفتم
-مهر بيا ديگه باور کن خوش مي گذره(چون مطمئن بودم آگه مرد همراهمون نباشه نميذارن بريم مجبور
شدم به مهر التماس
کنم)

قسمت هيچدم

-نه خواهر گلم دو تايي برين هم براي شما بهتره هم براي خودم
به بابا نگاه کردم تا ببينم نظر اون چيه اما اون سکوت کرده بود
مي خواستم بپرسم مي تونيم يا نه ؟

که بابا گفت مهرداد آگه مي توني باهاشون برو چون آگه تو همراهشون نباشي اونا نمي تونن راحت باشن
اين يعني اينکه بايد منت اين مهر رو بکشم که راضي بشه باهامون بياد
مهر -حال ببينم آگه کاري برام پيش نياد شايد اومدم

-ممنون مهرداد جان

مهر -خواهش مي کنم

اه اه من نميدونم چرا دو تا دختر نمي تونن تنهائي برن مسافرت ..مگه يه پسر چيکار مي کنه که ما
نمي تونيم

خوب راست مي گن ديگه ...چرا تو هميشه ساز مخالف ميزني رها

51

بالاخره مهر قبول کرد که باهامون بياد مسافرت الان برم به شادي خبر بدم
-شادي شادي کجايي

-اينجام

به کنار کمد نگاه کردم تقریبا نیم تنه اش داخل کمد بود

-چکار می کنی اون تو

دارم دنبال تی شرت نارنجیم می گردم که عکس یه یه دختر روش بود

-نمی دونم کدوم و می گی...حالا برای چی می خواهی

-می خوام بپوشمش

-یعنی لباس دیگه ای نداری که داری دنبال همون تی شرت می گردی

کنار کمد نشست و گفت خوب خیلی وقته نپوشیدمش

-حالا اینو ولش کن ...یه خبر خوب دارم برات

-چه خبری

-قراره من و تو مهر باهام بریم مسافرت

با شادی دستاش رو بهم زد و گفت آخ جون حالا کجا میریم

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم هنوز بهش فکر نکردم

نگاهی به من کرد و گفت یعنی چی می خوام بریم مسافرت اما هنوز نمی دونیم کجا بریم

روی تخت نشستم ..پاهام رو جمع کردم و گفتم خوب نمی دونم تو میگی کجا بریم

-مسافرت چند روزه میریم

-دو سه روزه

-بریم مشهد

کمی فکر کردم و گفتم خوب اونجا هم خوبه

52

-با چی میریم

-خوب معلومه با ماشین

امروز قراره من و مهر و شادي با هم با ماشين به سمت مشهد حرکت كنيم
اوایل مسیر قرار بود من رانندگي كنم بعد هم مهر
من و مهر جلو نشستيم شادي هم صندلي عقب
وارد اتوبان كه شدیم پخش ماشين رو روشن كردم
آهنگ حال عوض ميشه شادمهر بود
صداش رو بلند كردم و شروع كردم به زمزمه كردن آهنگ
از آيينه نگاهی به شادي كردم ... حواسش به مهرداد بود. مهر هم سرش رو به پشتي تكيه داده بود و
چشمش رو بسته بود
دوباره از آيينه به شادي نگاه كردم و گفتم شادي جان از همكلاسيك چه خبر همون كه مي خواد بياد
خواستگاري
به مهر نگاه كردم مي خواستم عكس العملش رو ببينم اما اون حتي تكون نخورد ... شادي هم با تعجب
نگاهم مي كرد چشمكي
زدم و به مهر اشاره كردم اونم گرفت منظورم چيه
-خوب نگفتي كي قراره بياد خواستگاري
-هنوز كه چيزي معلوم نيست
-حالا نظر خودت چيه
با التماس نگاهم كرد و گفت من خودم ..
-تو چي؟
-من كسي رو دوست دارم و نفس حبس شده اش رو بيرون داد
اينبار حس كردم كه حالت چهره ي مهر عوض شد اما چشمش رو باز كرد
-حالا ايني كه دوست داري من مي شناسمش يا نه؟

-رها بس کن لطفا

-چرا شادي جون

با سرش به مهر اشاره کرد و ملتسمانه نگاهم کرد

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم برای همین بحث رو عوض کردم و گفتم شادي يه چيپس باز کن
بخوريم

چيپس سرکه اي رو باز کرد و بدستم داد اونو گرفتم و گفتم تو چي؟

-دارم ...من فلفلي مي خورم

چيپس رو به سمت مهر گرفتم و صداش کردم

-مهرداد بلند شو الان که وقت خواب نيست

چشماس رو فشار داد و گفت اگه گذاشتي يه دقيقه استراحت کنم

-مگه کوه کندي بعد هم به چيپس اشاره کردم و گفتم بردار

پاکت رو از دستم گرفت و يه مشت چيپس برداشت

پاکت رو ازش گرفتم و گفتم حالا خوبه خواب بودي و اشتهاات اينقدر زياده دوما من گفتم بردار نگفتم همه
اش رو بردار

مهر -خسيس

-خودتي

قسمت نوزدهم

مهر خوابيد مي گفت از صبحخ تا حالا دنبال کاراي مراجعيم بودم خسته ام

شادي هم انگار دوشت داشت بخوابه نگاش کردم و گفتم اگه دوست داري تو هم بخواب

-ناراحت نميشي

-نه براي چي ناراحت شم...راحت باش

دستم رو زير شالم بردم و به موهام دستي کشيدم امروز صبح کوتاهشون کرده بودم و مامان هنوز خبر
نداشت

چون پسرونه اشون کرده بودم نخواستم نشونش بدم چون مطمئنم دعواي شديدي در انتظارم بود

به شادي و مهر نگاه کردم

هر دوشون به خواب عميقي فرو رفته بودند

چون عصر حرکت کرده بودیم و من سعی می کردم با احتیاط رانندگی کنم... هوا تاریک شده بود و ما هنوز نرسیده بودیم

نمیدونم چی شد فقط یهو یه ماشین دیدم که توقف کرده قبل از اینکه بتونم پام رو روی ترمز بذارم به ماشین بر خورد کردیم

دو تا ماشین کاملا آتیش گرفته بودند مامورای آتیش نشانی و آمبولانس هنوز نرسیده بودند

به جوانی که روی آسفالت بود و مردم دورش بودند نگاه کردم بلند شدم

یه نفر گفت آقا بشین ممکنه جاییت شکسته باشه

بی توجه به اون بلند شدم سرم گیج میرفتم و جمجمه سرم درد می کرد به طرف جمعیت رفتم

مردم رو کنار زدم... به صورتش که نگاه کردم برام آشنا بود اما نمیدونم چرا چیزی یادم نیامد

یه نفر دیگه هم که فکر کنم پاش شکسته بود و داشت ناله می کرد هم کنار اون جوون نشسته بود

یهو چشمم به دخترکی افتاد که خودشو کاملا جمع کرده بود و روی زمین نشسته بود و داشت اشک میریخت

دو تا خانم هم کنارش نشسته بودند و سعی داشتن آرومش کنن

اما اون فقط می گفت مهرداد مرده... تورو خدا بگین نمرده... دختر خاله ام کجاست نکنه توی ماشین گیر کرده باشه و سوخته. و

در ادامه حرفاش

ضجه های گوش خراشی میزد

به کنارش که رسیدم گفتم خانم شما میدونی چه اتفاقی افتاده

گریه اش قطع شد سرش زو بلند کرد و گفت شما بهمون زدین

-نه

به طرفم حمله کرد و شروع کرد به کوبیدن مشت‌هایش به سینه ام... اونقدر شوکه شده بودم که نتونستم کاری بکنم... به سینه ام

مشت

55

می کوبید و می گفت تو کشتیشون توی لعنتی

اون دو تا خانم دستاش رو گرفتن و اون رو از من دور کردن

اصلا نمیدونم چرا در مورد این فکر رو می کرد

بالاخره آمبولانس و ماشین آتش نشانی رسید

یه حسی منو به سمت اون جوون که بیهوش بود می کشید به کنارش رفتم دکتر معاینه اش کرد و گفت نبضش میزنه اما خیلی

ضعیفه

اون یکی هم که پاش شکسته بود... دختره هم سالم بود

یکی از مردمی که اون اطراف بود به یکی از مامورین آمبولانس گفت آقا این یکی رو هم معاینه کنید

به سمت اومد و گفت جاییتون شکسته

-نه

-درد ندارین

-فقط توی سرم... آقا من هنوز نفهمیدم اینجا چه خبره

با تعجب نگاهم کرد و گفت اسمتون چیه

با تعجب نگاهش کردم سرم رو فشار دادم و گفتم نمیدونم

قسمت بیستم

با تعجب نگاهم کرد و گفت سر نشین کدوم ماشین بودین

-فکر کردی حالا که ما اسممون رو میدونیم با تو چه فرقی داریم
مزخرف می گفت او نا هویت داشتن ... اسم داشتن... خانواده داشتن اما من هیچی نداشتم

-تا بعد

-دکتر

-بله

-اون جوون که تو همون تصادف بود چی شد

-بیهوش اومد حالش خوبه ... فقط یه دست راستش شکسته و یه شکسته گی توی پاش هست که تا یه مدت
دیگه خوب میشن

-من الان چکار کنم

57

-فعلا که هیچی ... با اون خانم صحبت کردم گفت شما رو نمی شناسه سرنشین ماشین دوم هم گفت شما
رو نمی شناسه

ممکنه پیاده بوده باشین... البته یه پیاده اونجا یه خورده عجیبه

یهو در باز شده و دوباره همون دختره به همراه یک زن و مرد وارد شدند زن در حال اشک ریختن بود و
چشمهای مرد هم نم دار

شده بودند

دخترک رو به مرد کرد و گفت این یکیشونه

با تعجب نگاهش کردم

مرد جلو آمد سلام کرد

-سلام

-پسر ما دنبال دخترمون می گردیم ظاهرا شما هم توی تصادف بودین می خواستم ببینم که اونو ندیدین

-نه

دکتر رو به مرد کرد و گفت این جوون حافظه اش رو به طور موقت از دست داده

به یکباره زن گفت این چقدر شبیه رهای منه
مرد دست زنش را گرفت و گفت آروم باش... خیالاتی شدی

بعد از يك هفته که دکتر بهم اجازه داد توي بیمارستان بمونم روز مرخصی من مصادف با مرخصی اون
جوون که حالا فهمیده بودم

اسمش مهرداد بود

دکتر هزینه های بیمارستان رو تقبل کرد

اما اون چیزی که من رو متعجب کرد این بود که اون مرد یعنی پدر مهرداد از من خواست تا موقعی که
حافظه ام رو بدست بیارم

توي خونه ي اونا باشم

تا شاید بتونم توي پیدا شده دخترشون کمکشون کنم

قسمت بیست و یکم

58

يك هفته از حضور من توي خونه خانواده مهدوي مي گذشت

توي این مدت سردردهای شدید به سراغم میومد و تصاویر مبهمی جلوي چشمم رژه میرفتن

حس می کنم که من این خونه و افراد رو می شناسم

اما فعلا هیچي یادم نیومده

توي این مدت اوضاع خونه اشون بهم ریخته بود و پدر خانواده که من دوست داشتم پدر صداش کنم به
همراه پسرش مهران

از صبح بیرون میرفتن تا اثری از دخترشون پیدا کنن

توي این مدت هم چندبار ازم پرسیدن هنوز چیزی یادم نیومده که جواب من منفي بوده

من الان از اتاق سابق مهران ساکنم البته این رو از مهرداد شنیدم

اتاق مهرداد هم کنار اتاق هستش

اتاقم روبروي اتاق شادي هستش

اين روزا ديگه مثل اول با نفرت نگاهم نمي كنه و برخوردش با من بهتر شده

شايد باورش شده كه من توي اون تصادف مقصر نبودم

خودم هم نميدونم واقعا مقصر بودم يا نه

امروز مثل هميشه مهران سراغ پدرش اومد و باهم بيرون رفتن من نميدونم اينجا كجا رو دنبال دخترشون مي گردند

دستي به صورتم كشيدم از از وقتي كه اومه بودم اينجا اصلاحش نكردم

خوب وسايلش رو نداشتم روم نمي شد برم به مهرداد بگم

حتما با خودش «ي گفت توي اين وضعيت اين به فكر اصلاح صورتشه

خوب مگه اون اصلاح نمي كنه

حس مي كنم اينجا اضافيم نه پولي دارم كه بتونم جايي برم و نه مكاني كه به اونجا برم

خسته شده بودم مهرداد كه توي اتاقش بود و با پاي شكسته اش نمي تونست زياد راه بره

بابا هم كه نبودش

59

از اتاق بيرون اومدم

كسي توي سالن نبود....مثل اينكه مامان هم نبود

چقدر زود خودموني شدم...خوب چيكار كنم نمي تونم هي بگم خانم مهدوي يا آقاي مهدوي

چون كسي توي خونه نبود به حياط رفتم

به سمت گوشه اي كه چند تا درخت بلند با يه سزري درختچه بود رفتم

از بين نهالهاي كوچيك گذشتم شادي رو ديدم كه روي زمين دراز كشيده

آروم بهش نزديك شدم...اشك از چشماش سرازير شده بود اما چشماش رو بسته بود و يه دستش رو

روي سرش گذاشته بود

کنارش نشستہ ام و بہش نگاہ کردم چقدر زیبا و معصوم بود

تہ دلم لرزید....یہ جوری شدمبہش نزدیکتر شدم

ہنوز حضورم رو حس نکرده بود

بہ لبہاش نگاہ کردموسوسہ شدم لمسشون کنم....دوست داشتہم لبہاش رو ببوسم

سرم رو آروم بہ صورتش نزدیک کردم نفسش بہم خورد خواستم لبہام روی لبہاش بذارم کہ چشماش باز شدند

شوکہ شدم نتونستم کاری بکنم و صورت رو توی ہمون فاصلہ دو سانتی متری صورتش بود

با دستش صورتم رو ہل داد عقب و با خشم گفت چکار می کردی از جاش بلند شد و گفت میرم بہ مہرداد میگم از خونہ بندازتت

بیرون

قبل از اینکہ حرکت کنہ جلوش ایستادم و گفتم ببخشید دست خودم نبود

-برو کنار والا جیغ میزنم

دستام رو بالا بردم و گفتم می دونم من اشتباہ کردم اما قول میدم تکرار نشہ

-از کجا معلوم دیگہ تکرارش نکنید

دیدم آرومتر شدہ بنابراین گفتم باور کنید تازہ ما کہ ہیچ وقت تنها نیستیم

-یعنی اگہ تنها بودیم...

60

وسط حرفاش پریدم و گفتم نہ منظورم این نبود منظورم اینکہ شما خیالتون راحت باشہ

-من بہ مہرداد میگم

-گفتم کہ من اشتباہ کردم دیگہ تکرار نمیشہ اگہ شما بہ مہرداد بگید منو بیرون می کنن

تو چشمام زل زد و گفت خوب بکنن بہ من چہ

-دلتون میاد آوارہ بشم من ہنوز حتی اسمم رو ہم نمیدونم

-شاید دروغ میگی

واقعا کفرم در او مده بودم دوست داشتم بهش بگم خوب کاری کردم اصلا حیف شد نبوسیدمت اما مطمئنا اگه اینارو می گفتم

دیگه به زنده موندنم هم شک داشتم

قسمت بیست دوم

باور کنید شادی خانم من اشتباه کردم ... قول میدم دیگه تکرار نشه

انگشتش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت اگه یه بار دیگه خطایی ازت سر بزنه خودت میدونی با من

-باشه

از کنارم رد شد و به سمت داخل ساختمون رفت

دختره ی دست و پا چلفتی حالا واسه من دم در آورده

تازه فهمیدم چی گفتم مگه من می شناختمش که اینو گفتم ... از کجا میدونستم دست و پا چلفتیه

همه چیز جلوی چشمم اومد من و مهر داد که همیشه باهم کل کل داشتیم ... مامان و بابا ... مهران ... علی و سیمین ... پس شادی دختر

خاله امه

روی زمین سقوط کردم ... به خودم نگاه کردم مگه من رها نیستم ... مگه من دختر نیستم پس چی شده چرا الان یه پسر

گیج شده بودم نمی دونستم بهشون بگم یا نه

پس اونا دارن دنبال من می گردند ... یعنی من اینقدر تغییر کردم که نتونستن منو بشناسن

با همه ی اینا از پسر شدن خودم خوشحال بودم

61

روی زمین روی علفا دراز کشیدم و گفتم خدایا یعنی من همون رها هستم

چند احساس متفاوت رو به یک باره با هم تجربه می کردم

احساس خوشحالی، نگرانی و دلشوره

شاید بتونم به مهر بگم... اما ممکنه باور نکنه... خوب حق داره من هم جاش بودم باور نمي کردم

یاد شادي افتادم چطوره به اون بگم

نه مطمئنم باور نمي کنه چون براي خودمم غيرقابل باوره

و اي چقدر باحاله که من پسر شدم.... يعني هيچ وقت ديگه نمي تونم رها باشم

يکم ناراحت شدم بعد گفتم چه بهتر از اين به بعد هرکاري دلم خواست بکنم و کسي هم بهم نميگه چرا انجام دادي

تازه مي تونم چندتا دوست دختر براي خودم جور کنم.... چقدر من بي جنبه ام

بلند شدم ايستادم لباسام و تکوندم و با خودم گفتم آره بايد بهشون بگم بالاخره که بايد بفهمن

يعني مامان خوشحال ميشه بعد من هم مثل مهر عزيز ميشم

بابا چي ميگه... مهر و مهران چي اونا چي ميگن

آره همين امشب بهشون ميگم

با اين فکر به سمت ساختمان حرکت کردم

قسمت بيست و سوم

الان که همه دور هم جمع بوديم و بهترين فرصت بود که قضيه رو بگم نميدونم چرا زبونم قفل شده بود

دلشوره شديدی داشتم نمي تونستم چيزي بگم

بابا نگاهم کرد و گفت خوب نگفتي.... چه چيز مهمي رو مي خواي بهمون بگي که همه بايد بشنويم

قبل از اينکه چيزي بگم مامان گفت نکنه در مورد رها چيزي يادت اومده

نميدونستم چه جوري شروع کنم براي همين فقط توي سکوت نگاهش کردم

اون هم سکوت رو بله تعبير کرد و گفت زنده است.....

مي دونستم هر مادري بچه هاش رو دوست داره اما هميشه فكر ميكردم براي مامان به اندازه مهر عزيز
نيستم

اما الان فهميدم كه همه ي بچه ها به يه اندازه براي پدر و مادرشون عزيز اند اين تفكر ماست كه باعث
ميشه اشتباه كنيم

به مهر نگاه كردم پاي شكسته اش رو روي ميز دراز كرده بود و دستش رو زير چونه اش گذاشته بود و
متفكر نگاه مي كرد

خودم هنوز در عجبم كه چرا اينقدر صورتم تغيير كرده كه اونا منو نشناختن.... هنوز نفهميدم چطور
لباسايي كه تنم بود چي شدند

و چرا وقتي

تو صحنه تصادف بودم لباس مردونه تنم بود

اينا همه ي سوالايي بودن كه تو ذهنم براشون جوابي نداشتم

بالاخره مهران با كلافكي از جاي خودش بلند شد رو بروم ايستاد و با صدايي عصبي گفت مگه لالموني
گرفتي چرا چيزي

نميگي.... چرا چند دقيقه است فقط داري به ما نگاه مي كني

پس مهران هم بلد عصباني بشه هميشه فكم مي كردم آدم خونسرديه پس همه ي ما ممكنه توي موقعيتهايي
قرار بگيريم كه

عصبيمون كنه

حتي اگه آدم خونسردي باشيم

مثل اينكه مهران ديگه طاقت نيورد چون يقه ام رو گرفت و منو از روي مبل بلند كرد و با فرياد گفت
پس چرا حرف نميزني

پدر به سمت مهران دويد و دستاش رو از روي يقه ام برداشت و گفت مهران اروم باش اون مهمون
ماست

پدر ساده ي من مهمون كيلو چنده من دخترتم.... دختر نه پسرتم خودم نميدونم الان من پسر يا دخت
توي برزخ بي هويتي

گير كردم

صبح چقدر خوشحال بودم كه پسر شدم اما الان نميدونم بايد خوشحال باشم يا ناراحت

بالاخره قفل ذهنم و باز کردم و گفتم به رها هم مربوط همیشه
مامان-پس چرا چیزی نمی گوی بلایی سرش اومده
به سمت مامان رفتم دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم اون زنده است مطمئن باشید

63

به شادی نگاه کردم برقی از خوشحالی توی چشماش نشست بود
مهر هنوز هم در سکوت فقط نگاهم می کرد نمیدونم چرا امروز اینقدر ساکت شده بود
اینبار رو به پدر ادامه دادم
-من همه چیز بادم اومد فهمیدم خانواده ام کین و خودم کی هستم
مهران -از رها بگو مهم نیست تو کی هستی
با لبخند نگاهش کردم و گفتم هیچ وقت فکر نمی کردم تو هم اینقدر صبرت کم باشه و عجول باشی
مهران -چرا ما رو اینقدر دور خودت میدوونی رگ و پوست کنده بگو از رها چه چیزی یادت اومده
-همه چیز

و دوباره به مامان نگاه کردم داشت اشکاش رو پاک می کرد و سیمین هم کنارش نشسته بود و دلداریش میداد

نمیدونستم کار درستی می کنم یا نه اما بالاخره باید می گفتم من خود رها هستم
همه با تعجب نگاهم کردند....بالاخره سکوت حاکم با خنده ی مهرداد شکسته شد
-پسر تو اگه می گفتم مهرداد بیشتر قابل باور بود تا اینکه گفتم من رهام....مثل اینکه نمیدونستی که رها
دختره نه پسر

به مهر نگاه کردم و گفتم من میدونم که رها دختره

اینبار دیگه پدر طاقت نیورد روبروم ایستاد و گفت این چرت و پرتا چیه میگی

به چشمای غمگین پدرم نگاه کردم و گفتم واقعیه

سیمین که تا اون لحظه ساکت بود گفت آقا شما چی دارید می گید ما میگیریم رها دختره شما می گید من
رهام بر فرضم که رها

پسر

بود يعني ما نمي شناسيمش

به پدر نگاه کردم و گفتم همیشه بشينيم

سرش رو تکون داد و به مبل اشاره کرد و خودش هم نشست

مهران نگاهم کرد و گفت منتظریم بشنویم که تو چي ميگي

64

-اول مي خوام ازتون بهم قول بدین که تا تموم شدن حرفام بهم گوش بدین و وسط حرفم نپرینحرفام که تموم شد هر چي

دوست داشتین مي تونید بگید

همه سرش رو به علامت موافقت تکون دادند

من هم اينجوري شروع کردم

من همیشه از بچگي دوست داشتم يه پسر باشم شايد چون همیشه حس مي کردم پسر ازاديه بيشتري دارند و همیشه اونا که

عزیزترند و حرفاشون خريدار داره

اما از يه طرف هم از پسر متنفردم چراش رو هم خودمم نمي دونم شايد چون فکر مي کردم پسر حق دخترا رو خوردن

این احساسات از بچگي با من بودند و من که بزرگ مي شدند اونا هم با من بزرگ مي شدند

به بقيه نگاه کردم همه با گيجي نگاهم مي کردند مطمئنا چون حرفام رو با این جمله که همیشه دوست داشتم پسر باشم شروع

کردم اونا هم گيج شدند آخه من الان يه پسر

مهران -چي شد چرا ادامه نميدي

-ادامه میدم فقط لطفا بذار حرفام تموم بشه بعد حرف بزن

تابلو بود که به زور خودش رو کنترل مي کنه که چيزي بهم ننگهبا اين حال سرش رو به علامت موافقت تکون داد

قسمت بيست و چهارم

من خودم هم نميدونم چي شده فقط ميدونم که من رهام

اونروز توي تصادف وقتي چشم رو باز کردن ديدم يه پسر م با حافظه اي که از دست داده

هيچ وقت به ذهنم خطور نمي کرد که من همون رها دختر شما باشم

از همون روز اول وقتي اومدم خونه اتون حس کردم هم شما و هم اينجا برام آشناست

تا اينکه کم کم تصاوير مبهمي جلوي چشمم رژه رفتن و بالاخره

امروز فهميدم که من همون رها هستم

همين چيز بيشتري ندارم بگم چون خودم هم نميدونم چي شده

65

مهرداد دوباره قهقهه اي زد و گفت بهترين جك سال رو تو گفتيپسر فکر كردي ما اينقدر خنگيم که فرق تو رو با رها ندونيم

تو كجات شبیه رهاست...اصلا از اين هم بگذريم چطور وسط جاده لباسات پسرונה شدن...تو آخر تخيلي فكر كنم يه نويسنده اي

چيزي بايد باشي

فكر كردي دنيا همينجوريه که يهو يه دختر بشه پسر بدون اينکه هيچ اثري از دختر قصه نمونه

مهران در ادامه حرفهاي مهر گفتم حالا اين قصه رو ساختني که چي مي خواي سرکيسه امون کني

حق داشتن که باور نکنن چون خودم هم هنوز نمي تونستم باور کنم من همون رها هستم

به چهره تڪ تکشون نگاه کردم مادر با گريه نگاهم مي کرد و سيمين با تاسف حتما توي دلش مي گفت دروغ بهتري نبود بگم

علي هم که روي کاناپه خوابش برده بود خوشبحالش از همه ي دنيا آزاد بود لازم نبود هم غصه ي چيزي رو بخوره نهايت

ناراحتیش برای اسباب بازیهای شکسته است

اما من چی ... من هویتم شکسته هویتی که نمیدونم می تونم قبولش کنم یا نهبقیه چی اونا می تونن قبول کنن

توی افکارم بودم که پدر گفت آگه واقعا رها باشی حتی آگه پسر شده باشی dna باید با ما مطابقت کنه درست نمیگم

مهران گفت بابا لازم به این خراجا نیست شما که نمی خواین بگین حرفاش رو باور کردین

مامان سکوتش رو شکست و گفت من که از اول بهتون گفتم این شبیه رهاست

مهر -مامان بس کن شما همچی میگین این داره دروغ میگه بعد شما میگی که شبیه رهاست

کجای دنیا دیدیت که یه دختر یهوپی پسر شه

این مهر واقعا شورش رو درآورده انگار از اینکه منو دروغگو نشون بده چه سودی می کنه با اخم نگاهش کردم و

گفتم مهر از تو که روانشناسی توقع داشتم که آدم شناس باشی به من می خوره که دروغگو باشم

به شادی که تا اون لحظه نگاهش نگاه نکرده بودم توجه کردم پوزخندی زد و روش رو از من گرفت

این دیگه چش شده بود خدایا من چه جور ی به اینا حالی کنم که رهام چه بدبختی گیر کردم

ای کاش همون دختر می موندم حداقل قبولم داشتن که جز افراد خونواده ام

دوباره به سمت مهر برگشتم که با تعجب به من خیره شده بود

66

مهر - حتما از شادی شنیدی که رها منو مهر صدا می کنه

-نه می تونی از خودش بپرسی که به من گفته یا نه

مهر نگاهی به شادی کردشادی هم سرش رو به علامت نه تکون داد

با لبخندی فاتحانه گفتم دیدی داداش جون یادت رفته اون بار برای عروسی فرید وقتی نخواستم اون لباس

ارغوانی رو بپوشم

گفتی نپوش که آخرش رو دستمون بمونی بعد گفتی ببین حتی شادی هم به خودش رسیده

مهر با تعجب نگاه کرد و گفت اینارو از کجا میدونی نکنه تو بلایی سر رها آوردی
به پدر نگاه کردم و گفتم من با آزمایش دادن مشکلی ندارم آگه دوست دارین همین فردا میریم
مامان بلند شد مقابلم روی کف سالن نشست و گفت یعنی تو رها دخترمی
دستهایش رو توی دستام فشردم و گفتم آره مامان من همون رها که الان پسرمن و دیگه دختر نیستم
اما هنوز هم بچه اتونم.... شما که باور می کنی
مهران -بابا بهتره پلیس خبر کنیم شاید مهرداد راست میگه.... شاید این بلایی سر رها آورده باشه
سرم رو بلند کردم و به مهران گفتم داداشی چرا می خواین این فرصت رو از من بگیرین خوب بذارید
آزمایش بدیم آگه دوست
ندارین اینجا باشم
تا نتیجه آزمایش بیاد میرم یه جای دیگه خوبه
مهران -من میگم نره تو میگی بدوش.... من میگم غیره ممکنه اینا فقط مال قصه هاست و قصه ها رو هم
فقط بچه ها باور می کنن
می تونی این رو بفهمی
ما نه بچه ایم و نه دیوونه که حرفات رو باور کنیم
ای خدا این داداشای من چقدر ادعاشون میشه بابا خوب بذارید آزمایش بدم انگار چیزی قراره ازشون کم
بشه.... فوقش پول
ازتون کم میشه.... خب اونم
بعد از اینکه فهمیدین من داداشتونم خود به خود حل میشه
بابا از جای خود بلند شد گفت بهتره همه بری بخوابید ما آزمایش بدیم تا ببینیم راست میگه یا نه

67

مهر - اما بابا...

پدر انگشتش رو جلوی لبهای گذاشت و گفت هیس نمی خوام چیزی بشنوم
همین که گفتم حالا هم دیر وقته من می خوام برم استراحت کنم شما هم بهتره بخوابین

بعد هم به من نگاه کرد و گفت تو هم تا نتایج رو ندادن نمی تونی جایی بری چون هنوز من حرفات رو باور نکردم فقط می

خواستم بهت یه فرصت بدم که بتونی اون چیزی رو

که میگی بهمون ثابت کنی فهمیدی

سرم رو به علامت اینکه حرفاش رو فهمیدم تکون دادم

قسمت بیست و پنجم

پدر بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه به سمت اتاقش رفت

مهران نگاهی همراه با اخم بهم کرد و گفت معلوم میشه آخرش تو کی هستی خانم رها ..نه ببخشی آقای رها بعد هم پوزخندی زد

و

رو به سیمین گفت بلند شو بریم مثل اینکه حرف ما اینجا خریدار نداره

-مهران من...

مهران -آخرین بارت باشه اسمم رو به زبون میاری من مثل بابام زود باور نیستم که حرفات رو باور کنم مطمئنم که بلایی سر رها

آوردی

-چرا نمی خوای باور کنی که من رهام

مهران -چون مسخره است...سیمین مگه نمیگم بلند شومامان ما رفتیم خداحافظ....سیمین تو ماشن منتظرم زود بچه رو بردار

بیا

سیمین و مهران که رفتن به مهر و مامان و بعد هم به شادی نگاه کردم هیچ کدومشون حرفی نمی زد

مهر -داداش عزیزم بلند شو کمک کن منو برسون اتاقم (این حرفها رو با پوزخندی که روی لبهاش بود می گفت)

اول می خواستم نرم بعد با خودم گفتم مقصر این شکستگی من بودم آگه تند نمیرفتم و حواسم پرت نبود اون الان پاش سالم

بود

براي همين به کنارش رفتم زير بازوش رو گرفتم و بلندش کردم
اون هم نامردي نکرد و همه ي وزنش رو روي دوش من انداخت
کمرم داشت مي شکست خدا رو شکر هيکلم نسبت به قبل بهتر شده بود و الا در جا کمرم مي شکست
بالاخره پشت در اتاقش رسيديم
کمکش کردم روي تخت دراز بکشه به چشماش نگاه کردم و گفتم مهر باور کنم من رهام
با خشم گفت اولاً من بدم مياد مهر صدام کني دوما ... مگه نمي خواي آزمايش بدی که ثابت کني تو
رهايي خوب صبر کن معلوم
ميشه ديگه چرا اينقدر جليز و وليز مي کني
به سمت در که رفتم گفت داداش جون چراغ رو هم خاموش کن
به سمتش برگشتم و گفتم به من چه من که هنوز معلوم نيست چه نسبتي باهات دارم
دستم رو که روي دستگیره گذاشتم گفت اين يه اخلاقت به رها رفته داداشي حالا هم قبل اينکه بري بيرون
چراغ رو خاموش کن
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم امشب خوابيدن با چراغ روشن رو امتحان کن شايد مشتري شدي
و بدون اينکه چراغ رو خاموش کنم از اتاقش خارج شدم در رو هم محکم بهم کوبيدم
شادي که داشت از پله ها بالا ميومد گفت چه خبرته در رو شکستي
اه اه اينقدر بدم مياد اين براي من زبون دار شده خوبه خودم يادش دادم خوب معلوم هرچي برسر
مياد تقصير خودمه به قول
معروف از ماست که برماست
با حرص در حالي که دندونهام رو روي هم فشار ميدادم گفتم ببخشيد تقصير من نبود يهويي شد فکر کنم
در خرابه
که صدای مهر اومد که داد ميزد احمق بيا چراغ رو خاموش کن من اينجوري خوابم نمي گيره
بي توجه به مهر به سمت اتاقم رفتم که شادي از کنارم گذشت تا بره چراغ اتاق مهر رو خاموش کنه

توي يه لحظه بوي تنش رو حس کردم حال دگرگون شد اما اين وضع زياد طول نکشيد چون اون وارد اتاق مهر شد

من هم به سمت اتاقم رفتم روي تخت دراز کشيدم و گفتم ثابت کردن اينکه من رهام چقدر سخته اصلا فکر نمي کردن کارم

69

اينقدر سخت بشه

چشام رو بستم تا خوابم بگيره اما انگار خواب از چشمام فرار کرده بود

نمي تونستم از فکر شادي بيام بيرون بوي تنش ديوونه ام مي کرد

دوست داشتم الان کنارم باشه دوست داشتم در آغوشش بگيرم دوست داشتم لمسش کنم

سرم رو تگون دادم تا اين افکار رو از ذهنم دور کنم اما مگه مي شد

اصلا خوابم نمي گرفت هي از اين پهلو به اون پهلو جابه جا مي شدم اما نمي تونستم بخوابم

مگه اون يه لحظه که عطر بدنش رو استشمام کردم چي بود که باعث شد خواب از چشمام فرار کنه

نمي تونستم در برابر وسوسه رفتن به اتاقش مقاومت کنم ... دوست داشتم همين الان برم پيشش

به ساعت نگاه کردم 2 نصفه شبه يعني اين همه وقت من دارم به شادي فکر مي کنم و نتونستم بخوابم

بالاخره نتونستم بر وسوسه ام غلبه کنم

از روي تخت پايين اومدم

پشت در اتاقش که ايستادم ترسيدم برم تو ... اما نمي تونستم هم از ش بگذرم امشب بدجور وسوسه شده بودم

دستگيره رو پايين آوردم باز بود خدارو شکر در رو قفل نکرده بود.... واقعا اين دختره چقدر خله نميگه يه غريبه اينجاست

در رو آروم بستم و به شادي که توي خواب بود نگاه کردم

چقدر معصومانه خوابيده بود

طبق عادت همیشگی‌اش با تاپ و شلوارك خوابیده بود ملافه رو هم که کنار زده بود همیشه من بودم که آگه ملافه رو توي خواب از

خودش کنار میزد دوباره اون رو روش می کشیدم

چشم‌ام که بهش افتاد دیگه نتونستم جلوي خودم رو بگیرم آرام به سمت تخت رفتم

چقدر خواستنی بود... میدونستم که خوابش سنگینه پس آرام کنارش روي تخت دراز کشیدم

با انگشت شستم شروع به نوازش صورتش کردم به لبه‌اش که رسیدم دیگه نتونستم جلوي خودم رو بگیرم

صورت‌م رو به صورتش نزدیک کردم و آرام لبهام رو روي لبه‌اش گذاشتم

70

با تماس لبهام روي لبه‌اش از خود بی خود شدم دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم

با شدت و ولع شروع به بوسیدن لبه‌اش کردم تازه داشت خوشم میومد

که چشمه‌اش رو باز کرد با ترس نگاهم کرد انگار توي شوک بود چون هیچکاري نمی کرد من هم همچنان چشم‌ام رو بستم و به

کارم ادامه دادم

بعد از چند لحظه شروع به تقلا کردن کرد می خواست خودش رو از من جدا کنه

اما من محکم اون رو به خودم چسبوندم.... انگار که شی گرانبهایی توي دستامه نمی خواستم از دستش بدم

و اون همچنان تقلا می کرد تا لبه‌اش رو از لبهام جدا کنه

قسمت بیست و شش ام

-رها ولم کن چکار می کنی مگه دیوونه شدی

پس بالاخره باورش شد که من رهام

چشم‌ام رو که باز کردم که دیدم شادی داره سعی می کنه خودش رو از زیر هیكلم که من کاملاً خودم رو روش انداخته بودم بکشه

بیرون

از روش که بلند شدم
با ترس گفت تو دیوونه شدي رها این چكاري بود که انجام دادي
دستي روي لبه‌اش کشيد و گفت لبهام رو پاره كردي
الان که داشتم نگاهش مي کردم ديگه هيچ حسي بهش نداشتم پس چرا يهو همه ي احساسم نسبت به اون
از بين رفت
يعني تموم احساسم به اون فقط در حد بوسه بود
به خودم که نگاه کردم ...اي واي من که دخترم
سريع از تخت پریدم رفتم جلوي آيينه
نميدونم چرا اما وقتي دیدم من هنوز يه دخترم جيغ بلندي کشيدم
يهو از خواب پریدمقلب تند ميزد نفسام به زور بالا مي اومدند..... به خودم که نگاه کردم دیدم روي
تخت دراز کشيدم

71

به موهام دست زدم کوتاه بودند
به سمت آيينه دویدم
خودم که توش نگاه کردم نفسي از سر راحتی کشيدم پس همش خواب بود يعني من ديشب به اتاق شادي
نرفتم
پس من هنوز پسر م
پاهام سست شدند و همونجا روي زمين دراز کشيدم....پس كي اين عذاب تموم مي شد كي همه باورشون
ميشه که من پسر م و
همون رهام
به ديوار تكيه دادم و پاهام رو جلوم جمع کردمسرم رو به ديوار تكيه دادم و چشمام رو بستم
روياي ازدواج با شادي رو توي ذهنم مي دیدم
ديگه باورم شده بود که دوشش دارمباورم شده بود که نسبت به اون حسم عشقه من عاشقش شده بودم

یهو یاد مهرداد افتادماون عاشق مهرداد...آره اون مهرداد رو دوست داره
خب من کاری میکنم که عاشقم شه...اصلا نمی خوام عاشقم شه فقط دوستم داشته باشه هم کافیه
حتی اگه دوستم نداشته باشه فقط قبول کنه باهام ازدواج کنه
لبخندی روی لبام نشست یعنی میشه روزی من و شادی با هم ازدواج کنیم
سرم رو بال گرفتم تا ساعت رو ببینم اما درست معلوم نبود
کمی خودم رو مایل کردم ساعت هفت بود
خواب از سرم پریده بود...بلند شدم روی تخت نشستمفکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که در اتاق
زده شد
-بفرمایید

مهران بود ...حتما قراره امروز بریم آزمایش بدیم

از جام بلند شدم و سلام کردم

-سلام

-سلام

72

احساس می کردم از من خوشش نیاید
بسته ای رو به سمت من گرفت و گفت بیا این لباس و وسایل لازم برای اینکه صورتت رو اصلاح کنی
آماده شدی بیا پایین
جلو رفتم و بسته رو از دستش گرفتم
-طولش ندی چون باید بریم آزمایش بدی
سرم رو تکیه دادم و گفتم باشه
قبل از اینکه از اتاق خارج شه دستش رو گرفتم و گفتم مهران چرا از من بدت میاد
نگاهی به من بعد به دستش که توی دست من بود کرد

دستش رو از حصار دستم آزاد کردم

توي چشمم زل زد و گفتم تو جاي من بودي چکار مي کردي؟ من مطمئنم داري دروغ ميگي فقط نميدونم چرا اين داستان احمقانه

رو بهم بافتي و تعريفش کردي

اگه پول مي خواستي خيلي راحت مي گفتم مطمئن باش بهت مي داديم اما تو داري با احساسات پدر و مادرم و حتي بقيه بازي مي

کني مي فهمي

و بدون اينکه بذاره من چيزي بگم از اتاق خارج شد

به داخل بسته نگاه کردم يه تي شرت به همراه يه شلوار جين و ماشين ريش تراش و ژيلت و بقيه وسايل لازم بودند

چشم که به وسايل اصلاح افتاد ذوق کردم خيلي خوشم مي اومد ببينم صورتم بعد اصلاح چي ميشه

وسايل رو برداشتم و به سمت حمام رفتم

در حمام رو بستم و کارم رو شروع کردم بعد از نيم ساعت کارم تموم شد اينقدر آروم کارم رو انجام دادم تا خودم رو زخمي نکنم

صورتم رو شستم و به خودم توي آيينه نگاه کردم لبخندي روي لبام نشست صورتم صاف شده بود

دستي به صورتم کشيدم.... فکر کنم از پسر بودن اين قسمتش رو بيشتتر دوست داشتم

خيلي ذوق کرده بودم... با دو تا دستم به صورتم مي کشيدم.... چقدر كيف ميده

چون چيزي براي حالت دادن موهام نداشتم به ناچار اونا رو خيس کردم و شونه کردم

73

الان هم بهتره برم لباسام و بپوشم و آماده شم

تي شرت رو که توي دستم گرفتم ديدم نو نوه يعني اول صبحي کدوم مغازه باز بوده... خب شايد مال خودش بوده.... نه اگه مال

خودش باشه که اندازه ام نيست

بالاخره آماده شدم لباسا هم تقریبا اندازه ام بودند

یه نگاه دیگه به خودم توی آینه کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم چون مطمئنا الان همه توی آشپزخونه نشستند

اولین نفر که نگاهش به من افتاد مامان بود از روی صندلیش بلند شد و روبروم ایستاد

انگار نوق کرده بود به سمت پدر برگشت و گفت ببین چقدر شبیه رهاست

به پدر که نگاه کردم دیدم اون ساکته و مهران هم سرش رو با تاسف تکون میده

قسمت بیست و هفتم

همه دور هم نشسته بودیم بالاخره امروز قرار بود مهران جواب آزمایش رو بیاره

استرس زیادی داشتم با اینکه میدونستم من رهام اما باز هم می ترسیدم که نکنه همه ی این چیزا خیال باشه و من رها نباشم

پای مهرداد خب شده بود و گچش رو باز کرده بودند توی این مدت که منتظر جواب بودم فقط بابا و مامان باهم مهربون بودند و

بقیه به یه شکلی فقط می خواستن بهم متلاک و کنایه بزنن

با حرص طبق عادت همیشگیم داشتم انگشتهام رو می جویدم غیر ارادی بود با اینکه خودم هم از این عادت خودم بدم میومد

اما وقتی به خودم اومد انگشتم رو از دهنم دور کردم اما مثل اینکه این حرکت از چشم مهر دور نمونده بود چون یه جور خاصی

داشت نگاه می کرد

دیدي داداش من خود رهام باورت شد یا هنوز هم شك داري اما اون بعد از چند لحظه نگاهش رو ازم گرفت و به کف سالن خیره

شد

مامان و بابا هم کنار هم نشسته بودند و آروم با هم صحبت می کردند فقط شادی بود که بدون هیچ عکسالعملی بی خیال داشت با

انگشتاش بازي مي کرد اما اين حرکتش هم از بي خيالي نبود وقتي نگران مي شد اين کار رو مي کرد
اما

74

چرا اون براي چي نگرانه....چه ميدونم شايد هم اون دليلي براي نگراني داشت...شايد از اينکه دوستي
که همه ي رازهاش رو

ميدونه الان پسر شده نگرانه

بالاخره باورشون شد جواب آزمایش نشون ميداد که من بچه اشونم پس کسي غير رها نمي تونم باشم

حب معلومه مگه بچه ي ديگه اي داشتن بالاخره بايد باور کنن

وقتي مهران گفت فکر کنم اين راست ميگه

مهرداد با تعجب گفت درست حرف بزن بفهميم منظورت چيه؟

مهران -طبق جواب آزمایش اين برادرمنهيعني ممکنه چيزايي که گفته باشه حقيقته

با تعجب نگاهش کردم و گفتم چرا ممکنهاين آزمایش نشون ميده که من برادرتونم ديگه

مهران_آره اما از کجا معلوم رها باشي

-چرا نمي خواهين باور کنيد که من رهام.....چي مي خواهين بهتون بگممي خواهين ميشينم ريز و درشت
همه زندگيم رو تعريف

مي کنم

رو به شادي کردم و گفتم شادي يادته بعد عروسي فريد تو حالت خوب نبود من رفتم برات مسکن آوردم

بقيه متوجه منظورم نشدن اما شادي که فهميد منظورم چيه صورتش قرمز شد و سرش رو پايين انداخت
و گفت اره

-خب چي دوست دارين ديگه بگم بگيد من ميگم

مامان به ستم اومد و من رو در آغوش کشيد....سر و صورتم رو مي بوسيد و قريون صدقه ام ميرفت

اما پدر هنوز سرجاي خودش بود و هيچ عكس العملي نشون نداده بود

توي آغوش مادر بودم که صدای پدر رو شنیدم

پدر-من یادمه رها از بچگیش یه ماه گرفتگی رو کمرش داشت تو هم باید اون رو داشته باشی.....نمیشه گفت که حتی این نشونه

هم از بین رفته باشه با اینکه این احتمال که از بین رفته باشه هم هست آخه تو بیشتر اجزای صورتت تغیر کرده و اینکه بخوایم

بین تو رها تشابه پیدا کنیم سخته

75

خودم هیچ وقت متوجه این نشونه نبودم راستش می ترسیدم از بین رفته باشه برای همین بی حرکت ایستاده بودم که

مهر گفت پس چرا معطلی تی شرتت رو بکن کمربت رو ببینیم

-چی؟ جلوی همه.....نه اصلا مگه میشه

راستش نمی تونستم جلوی پسرا و پدرم تی شرتم رو بکنم مگه ممکن بود اصلا خجالت می کشیدم درسته که پسر بودم اما نمی

تونستم چون عادت نداشتم

هنوز خجالت می کشیدم که جلوشون راحت باشم

من نمیدونم چرا همه ی قسافه ام عوض شد بیشتر احساسم عوض شده پس چرا احساس خجالت از بین نرفته

رو به پدر کردم و گفتم من فقط جلوی مامان و شادی تی شرتم رو میکنم

سیمین جلوی خودش رو گرفت تا نخنده این تا حالا کجا بود حتما رفته بود علی رو بخوابونه

مهرداد هم قهقهه ای زد و گفت نه بابا بعد چرا ما باید اینقدر بهت اعتماد داشته باشیم

خب راست می گفت اونا هنوز نتونسته بودند باور کنن من رهام پس چرا باید بهم اعتماد کنن

کنار پدر رفتم و گفتم پس فقط شما بمونید من خجالت می کشم جلوی مهرداد و مهران تی شرتم رو بکنم

اینبار مهران زبون باز کرد و گفت مگه تو دختری

-خب يه روز كه بودم هنوز به اين هويت عادت نكردم
پدرم با سر به مهرداد و مهران اشاره كرد كه برن بيرون
مهران هم به شادي و سيمين گفت اين كه هنوز نسبتش معلوم نيست نكنه مي خواين بايستين نگاهش كنيد
پشتم رو به پدر كردمو تي شرتم رو بالا زدم
بعد از چند لحظه مامان گفت ببين خودش اين رهاست دروغ نميگه
به طرف پدر كه برگشتم ديدم با شك نگاه مي كنه حق داره غير قابل باوره خود من هم هنوز نتونستم باور
كنم هر لحظه منتظرم
كه از خواب بيدار شم
اما مثل اينكه اين يك خواب نيست بلكه واقعيته يه واقيعت هيچ وقت فكر نمي كردم اگه يهويي پسر شم
اينقدر مشكل برام به

76

وجود مياد
قسمت بيست و هشتم
بالاخره بعد از يك هفته كم كم انگار داشتن توي خونه قبولم مي كردند و انگار داشت باورشون مي شد كه
من همون رهام
مهران هم دنبال كاراي قانوني بود تا بتونه هويتم رو ثبت كنه تا بتونم مثل همه به زندگي عادي ادامه بدم

بعد از يك ماه دوندگي و ازمايشات مختلف و كلي پارتني بازي بالاخره برام شناسنامه صادر كردند
وقتي شناسنامه رو توي دستم گرفتم از شادي دوست داشتم گريه كنم
به عكس كه نگاه كردم عكس پسري رو ديدم كه الان من هستم ديگه بايد قبول مي كردم كه من رها نيستم
اسم رو هم رهام گذاشتيم.... نميدونم اما من از اين اسم خوشم ميومد
پدر قرار بود براي معرفي من به همه ي فاميل مهموني بده چون بالاخره بايد منو مي شناختن و مي
فهميدن من كي ام

راستش دوست نداشتم بگه من همون رها هستم اما مگه مي شد پس بگه من كي هستم

امروز روز مهموني بود قرار بود امشب همه اينجا باشن

از صبح همه در تكاپو بودند حتي مهر كه او ايل زياد دلخوشي از من نداشت و منو قبول نكرده بود الان ديگه با حضورم کنار اومده

بود

صداي مامان اومد كه منو صدا مي كرد سريع تي شرتمو تنم كردم و از اتاق بيرون زدم

-اومدم مامان

به آشپزخونه كه رسيدم مامان گفت رهام زود باش برو اين جنسايمي رو كه رو كاغذ برات نوشتم برام بگير بدو

-مامان من حوصله ندارم بگيد مهر بره

با پس گردني كه مهر بهم زد به عقب برگشتم پشت سرم ايستاده بود

مهر -مهموني بخاطر توه منو سنن برم خريد بكنم

77

سرم رو با تاسف تكون دادم و گفتم از روانشناس كشور انتظار نداشتم حسود باشه

-حق داري وقتي قراره ته تغاري تو باشي چرا انتظار داشته باشي ...حالا هم زود باش برو

و اي از خستگي داشتم مي بريدم امروز چقدر كار كردم من گفتم پسر شم راحت ميشم اين كه بدتر شد من كه قبلا اصلا كار

نمي كردم

جلوي آيينه ايستادم چون تا يكي دو ساعت ديگه مهمونا ميرسن و قشنگ مي تونستم دختر ديد بزنم

اين چه حرفيه من چم شده يعني واقعا پسرا اينجورين

دستي به موهام کشيدم ديروز رفته بودم و اونا رو مرتب کرده بودم هر چي به آرايشگر گفتم مدلش چيه الان مي گفت فشن

....منم ديگه چيزي نگفتم آخرش نفهميدم مدلش چيه اما خوب بود

مو كاملا کوتاهه و از جلو يه مقدار يك ر.ي روي پيشوني افتاده البته چون کوتاه بود زياد روي پيشوني نبود

شبيهه موهاي مهر شده بود با يه تفاوت كه اون بلندتر از موهاي من بود و اون بيشتري روي پيشوني افتاده بود

حالا من چه گيري به موهام داده بودم ...با دست راست چونه ام رو گرفتم و سرم رو چپ راست كردم

به به چقدر جذابم منخودم از خودم تعريف مي كنم چه ميشه كرداما واقعا اينجوري بود

جلوي آيينه ايستادم و كتم رو مرتب كرديه پيرهن صورتري روشن بهمراه شلوار جين و يه كت اسپرت سفيد پوشيده بودم

يعني تركيب خوبي بودند....آره بابا چقدر هم دختر كش شدم من هه هه

عطر رو برداشتم چند سانتي اط خودم دور كردم و شروع به پخش و پلا كردن عطر تو هوا روي خودم شدم كارم كه تموم شد

دوباره عطر رو جلوي آيينه گذاشتميه دوش حسابي با عطر

گرفته بودم

بالاخره از جلوي آيينه دل كندم من قبلا كه دختر بودم اينقدر به خودم نمي رسيدم حالا كه پسر شدم همه چيز بر عكس شده

به طبقه پايين كه رسيدم اولين نفر كه منو ديد علي بود با ديدنم به آغوشم پريد

عاشقش بودم فكر كنم اون زودتر از همه قبولم كرد

این اولین بار بود که بهش می گفت یه حس خیلی خوبی بهم دست داد چقدر باحال بود کم کم دیگه باید باورم می شد که من

دیگه رها نیستم بلکه الان من رهام هستم

سرش رو تکون داد و گفت بریم یازی

دوباره بوسیدمش و اونو روی زمین گذاشتم و گفتم بازی بمون برای بعد الان کار دارم

سرم رو که بلند کردم مامان رو دیدم که داره با منقلی کوچیکی که توی یه سینی کوچیک قرار داده و مسلماً برای اسفند دود

کردنده داره به سمت میاد

به من که رسید اونو دور سرم چرخوند و گفت فدای قد و بالات بشم من باید دیگه برات آستین بالا بزنیم

مهر تا اینو شنید پرید وسط و گفت کی گفته وقتشه تا من هنوز مجردم اونم باید مجرد بمونه

مامان-تو که میگه من فعلاً زن نمی خواممی خوای جلوی رهام رو هم بگیری

برای مهر چشمکی زدم و رو به مامان گفتم مامان من مشکلی ندارم کاملاً آماده هستم برای تشکیل زندگی

مهر -بدبخت اونیه که زن تو بشه

یعنی واقعا یه روزی منم زن می گیرمهنوز خودم هم نتونسته بودم باور کنم که دیگه رها نیستم... فکر کنم با گذشت زمان

باورم بشه

مامان با سینی به طرف آشپزخانه رفت و رو به من گفت رهام جان برو شادی رو صدا کن دیر کرده الان مهمونا میرسن

-باشه راستی مامان مهران و سیمین کجا اند

مامان-الان میان کار داشتن رفتن ...برمی گردند

با قدمهایی آرام در حالی که ترانه ای رو زیر لب زمزمه می کردم پله ها رو بالا میرفتم

پشت در اتاقش که رسیدم ساکت شدم

می خواستم بدون در زدن وارد شم بعد با خودم گفتم رهام شیطننت ممنوع تو الان دیگه فرق کردی

برای همین ضربه ای به در زدم و بدون اینکه منتظره اجازه ورود بمونم در رو باز کردم
قسمت بیست و نهم

وارد که شدم چشمم به شادی افتاد که با تاپ و شلوار جلوی آینه ایستاده بود و مشغول آرایش کردن بود
بادیدن من جیغی کشید و رژ از دستش افتاد

ذر رو بستم و به اون تکیه دادم و گفتم چته مگه جن دیدی

دستاش رو دور خودش گذاشت و گفت برو بیرون

با موذی گری گفتم چرا؟

همونطور که با چشاش دنبال چیزی می گشت تا جلوی خودش بگیره گفت رهام برو بیرون تو نا محرمی

آروم اما طوری که اون هم بشنوه گفتم حالا انگار دفعه اوله که می بینمش

با خشم گفت چی گفتی؟

سرم رو باشیپنت تکون دادم و لبخندی زدم و گفتم همون که شنیدی

-خجالت بکش تو پسرخاله امی

قهقه ای زدم و گفتم خب که چی من و تو که این حرفا رو با هم نداریم ،داریم؟

چشمش به مانتوش که روی زمین افتاده بود افتاد به سمت اون رفت تا بپوشدش که قبل از اون مانتو رو

برداشتم و گفتم نه جونم

-مانتو رو بده

-نه نمیدم

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت رهام برو بیرون والا جیغ میزنم

خونسرد روی تخت نشستمو گفتم بزن

میدونستم جربزه این کار رو نداره

به سمت کمد لباسش رفت تا چیزی تنش کنه که به سرعت جلوش قرار گرفتمو دستم رو روی در کمد

گذاشتم

نزدیک بود دیگه اشکش دربیاد با درماندگی گفت رهام خواهش می کنم بس کن

80

بهش نزدیک شدم چونه اش رو با دستم گرفتم و گفتم عزیز دلم مگه من تا حالا تو رو ندیدم... چرا اینقدر
از من فرار می کنی ما

هنوز هم می تونیم

دوستای خوبی برای هم باشیم

به چشم نگاه کرد و گفت باشه اما الان برو بیرون آگه کسی من با این وضع ببینه و تو رو هم اینجا ببینه
چه فکری می کنه

صورتش رو توی قاب دستم گرفتمو گفتم به یه شرط میرم

-هر شرطی باشه قبول فقط زود برو بیرون

لبخندی زدمو گفتم نشنیده قبول می کنی؟

-آره برو فقط

-کجا برم اول شرطم رو اجرا کن بعد

با کلافگی گفت باشه بگو

چشم رو وری لباش زوم کردم و گفتم یه بوسه می خوام

دستش رو روی لبش گذاشت و گفت گم شو بیرون

-دست خالی نمیروم

راستش اول فقط می خواستم شوخی کنم اما الان با این برخوردش مصمم کرد که واقعا این کار رو بکنم

به سمتش رفتم

اما اون به سرعت به سمت در دوید

قبل از اینکه در رو باز کنه محکم مچ دستش رو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش

چون محکم کشیدمش توی بغلم افتاد

دستام محکم دورش قرار دادم و آروم صورتم رو به صورتش نزدیک کردم
روش رو برگردوند که نتونم لباس رو ببوسم
به دیوار چسبوندمش و دستاش رو با یکی از دستام قفل کردم و بالای سرش گذاشتم

81

سرش رو محکم با دست دیگه ام گرفتم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم
داغی نفسهاش که به صورتم می خورد... بوی تنش همه و همه من و توی تصمیم مصمم می کرد
بالاخره نتونستم طاقت بیارم و لبهای داغم روی لبهاش گذاشتم و با ولع شروع به بوسیدنش کردم
نمیدونم چرا ساکت شده بود انگار تسلیم شده بود
چشاش رو بسته بود و حرکتی نمی کرد
لبام رو از لباس روی چونه اش و بعد گردنش سر دادم خواستم پایین تر برم که آروم دم گوشم گفت رهام
خواهش می کنم بسه
...تو رو خدا ولم کن

قسمت سی ام

به چشماش نگاه کردم داشتن بهم التماس می کردم.... راستش از خودم بدم اومد که اینجوری ادیتش کردم
اما چکار می تونستم
بکنم نتونستم در مقابلش مقاومت کنم
ولش کردم و گفتم تقصیر خودت بود
-میشه بری بیرون
-باشه

دستم رو که روی دستگیره در گذاشتم به طرفش برگشتم و گفتم فراموش کن
پشت در اتاق که ایستادم با خودم گفتم آگه بهوام این جور می پیش برم نمی تونم تو این خونه بمونم.... باید
بتونم خودمو کنترل کنم

همه اومده بودندو همه با تعجب نگاهم مي کردند شايد چون تنها غريبه جمع من بودم
دختر با اشتياق نگاهم مي کردند اين رو مي تونستم از نگاهشون بخونم
مهموني هم که قاطي بود و دخترا هم که مثل همیشه نصف بدنشون پيدا بود روي مبلي گوشه سالن نشستم
و مشغول ديد زدن

دختر ا شدم

از فرق سر تا نوک پاشون رو بررسي مي کردم و چيزي که باعث تعجبم مي شد که خيلي روي اندام
دختر و نه اشون زوم مي کردند

82

تو دلم خنديدم و گفتم يعني همه ي پسر اينجوري اند و همیشه توي مهمونيا ميشينن دخترا رو اينجوري
انگار که چيزي تنشون
نيست ديد ميزنن يا فقط من اينجوريم... البته فکر کنم من اينجوريم چون اصلا نمي تونستم نگاهم رو کنترل
کنم شايد چون

احساسي که از نگاه کردن به اونا بهم دست ميداد برام جديد بود دوست داشتم نگاهشون کنم
با خودم گفتم خوبه وقتي دختر بودم از اين لباسا نپوشيدمو تن و بدنمو کسي ندیده و الا با اوضاعي که من
از خودم مي بينم

...معلوم نيست وضع پسراي ديگه چه جوريه

به مهر که نگاه کردم اون برعکس من اصلا به دخترا نگاه نمي کرد و نسبت به اونا بي خيال بود
ليوان مشروب رو که دست مهر ديدم با خودم گفتم پس چرا من امتحان نکنم من که ديگه پسر و اين اجازه
رو دارم

به سمت ميزي که بطريا و ليوانا روش قرار داشت رفتم

راستش اصلا مشروبا رو نمي شناختمو نميدونستم از چه نوعي هستن

بطري رو برداشتم و ليوان رو پر کردم

راستش ديدم که بقيه زياد توي ليوانشون نمي ريزن اما من نميدونم چرا دوست داشتم زيادي بريزم شايد
چون عقده امتحان

کردنش رو داشتم

لیوان رو که به دهنم نزدیک کردم بوش به بینیم خورد

اه چقدر بوش بد بود پس اینا چه جوری می خورننش

دست پاچلفتی نباش نشونشون بده که تو با اونا فرقی نداری برای همین

لیوان رو به دهنم نزدیک کردم لاجرعه سر کشیدم خیلی تلخ بود طوری که حس کردم گلو من سوخت

لیوان رو روی میز گذاشتمو به سمت میبل رفتم

دختر پسرا وسط سالن مشغول رقص بودند

کم کم حس کردم داره گرم می شه کتم رو در آوردم و روی میبل گذاشتم

حس کردم چشمم دران سنگین میشن... خود به خودی داشتم می خندیدم

نمی تونستم درست راه برم شل و ول خودم رو وسط جمعی که داشتن میرقصیدن رسوندم

83

تعالدم خودم رو از دست دادم و روی یکی از دخترها افتادم اونم نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه و کف

سالن پهن شد و من هم

روش افتادم

لباش چقدر قرمز بودند بی اراده شروع به بوسیدنش کردم

حس کردم که یکی داره من رو از روی دختر بلند میکنه

با صدای شلی گفتم ولم کن می خوام بیوسمش

یا سیلی که به صورتم خورد ساکت شدم

چشمم رو که باز کردم دیدم بابا جلوم ایستاده

مهر و مهران به سمتم دویدن و من رو به سمت اتاقم بردند روی تخت که افتادم دیگه چیزی نفهمیدم و به

خواب رفتم

قسمت سی و یکم

نصقه شب با سردرد بدی که داشتم از خواب بلند شدم
ای وای چم شده من.... چرا سرم اینقدر درد می کنه؟
اینقدر سرم درد می کرد که نمی توانستم بخوابم فکر کنم این سردرد از اثر مشروبیه که خوردم
روی تخت نشستمو شقیقه هام رو فشار دادم
نه مثل اینکه این سردرد خوب شدنی نبود
بلند و به سمت کمد لباسام رفتم لباسام رو عوض کردم و به سمت در رفتم تا بلکه توی آشپزخونه شاید
بتونم قرصی پیدا کنم تا
سردردم بهتر شه
هم خوابم میومد و هم سردرد داشتم
به سالن که رسیدم دیدم چراغ سالن روشنه با خودم گفتم یعنی کی تا حالا بیدار مونده؟
مسیر حرکتمو رو به سمت سالن تغییر دادم
دیدم یه نفر پشت به من تو سالن نشسته یکم که دقت کردم دیدم از پشت که به شادی شبیه هستش
اروم وارد سالن شدم

84

بهش که رسیدم دستش رو گذاشته زیر چونه اش و انگار به فکر فرو رفته
کنارش روی مبل که نشستم با ترس از جاش پرید
اروم سرم رو فشار دادم و گفتم چه خبرته آرومتر منم مگه نمی بینی
با اشفتگی به سر و وضعش نگاه کرد یه شلوار و بلوز آستین کوتاه تنش بود مثل اینکه خیالش راحت شد
چون سر و وضعش بد
نبود
بالاخره بعد از چند ثانیه زبانش باز شد
-تو اینجا چکار می کنی؟

همونطور که پیشونیم رو فشار میدادم گفتم تو اینوقت شب چرا نخوابیدی؟

-من اول سوال کردم

حالا اینم وقت گیر آورده می خواد با من یکی به دو کنه

سرم رو بلند کردم و با چشماي خسته نگاش کردم گفتم میشه بری برام یه مسکن بیاری

دوباره سر جاش نشست و گفت حالت خوب نیست؟

نه بابا پس بلدی نگرانم بشیلبخندی زدمو گفتم هیچی فقط سرم یکم درد می کنه

پشت چشماي نازک کرد و گفت اونقدر که تو خوردی بدتر از اینا هم باید سرت میومد

با اخم نگاش کردم و گفتم فوضولی موقوف حالا هم بلند شو برو برام قرص بیار

از جاش بلند شد و گفت با اینکه می تونم نرم اما میرم میارم

با شیطنت نگاش کردم گفتم من از اینکارا زیاد برات کردم

با شرم سرش رو پایین انداخت و سریع از سالن خارج شد

یه ده دقیقه ای که نشستم خبری از شادی نشد

پس این دختر کجا غیبش زدنکنه رفت قرص درست کنه

بهتر خودم برممثل اینکه رفت بخوابه

85

به آشپزخونه که رسیدم دیدم با لیوان آب و بسته ای قرص وسط سالن نشسته

-تو اینجا یی اینهمه وقت

با شنیدن صدام نزدیک بود لیوان از دستش بیفته که لحظه آخر تونست بگیرتش اما همه آب لیوان کف

سالن ریخت

به سمتش رفتمو گفتم ببخشید باز هم ترسوندمت بسته قرصو لیوان رو ازش گرفتم

قرص رو که خوردم نگاش کردم گفتم میشه یکم با هم حرف بزنیم

با چشماي خواب آلود نگاهم کرد و گفت در چه مورد

-در مورد خودمون البته آگه خوابت میاد میذاریم برای یه وقت دیگه
با شك نگاهم کرد و گفت مگه تو سرت درد نمی کنه
لبخندی زدمو گفتم چرا اما الان بهتر میشه
روی صندلی پشت میز وسط آشپزخونه نشست و گفت خب می شنوم
-اینجا؟

-آره باید جای دیگه ای بریم

سرم رو تکون دادم صندلی مقابلش رو کنار کشیدمو در حالی که روی صندلی می نشستم گفتم نه اینجا هم
خوبه

قسمت سی و دوم

-خب می شنوم

توی چشمش نگاه کردم و گفتم عجول شدی

-بودم حالا زود باش بگو می خوام برم بخوابم

راستش اونوقت شب با اون سردرد حوصله ناز کشیدن رو نداشتم برای همین گفتم آگه خوابت میاد برو
من که گفتم

-نه می خوام امشب حرفات رو بشنوم

دستم رو جلوم روی میز گذاشتم و گفتم شادی من فکر می کنم که دوست دارم

قهقه ای زد

86

که گفتم آرومتر الان همه رو بیدار می کنی مگه جوک گفتم که اینجوری می خندی؟

همونطور که سعی می کرد خنده اش رو مخفی کنه گفت از کی؟

با اخم گفتم مسخره کنی دیگه چیزی نمیگم

خنده اش رو جمع کرد و گفت نه بگو می خوام بدونم از کی تو که هنوز مدت زیادی نیست پسر شدی

-خب راستش من قبل از اينکه پسر شم احساسم اين او احر نسبت به تو تغيير کرده بود و ديگه نمي تونستم به چشم همون شادي

ببينمت ... يعني وقتي کنارم بودي دوست داشتم... چي بگم ... خب مي خواستم

با گيجي گفت يعني از وقتي دختر بودي

-اره او احر... يعني يه مدت قبل اينکه پسر شم

-با عصبانيت گفت همون موقعه که با هم هم اتاق بودي

سرم رو پايين انداختمو گفتم آره

چند دقيقه اي چيزي نگفت سرم رو که بلند کردم ديدم چشماش خيس شدند

دستم رو روي دستش که روي ميز بود گذاشتم که با خشونت دستش رو از زير دستم بيرون کشيد و گفت خيلي نامردي چطور

تونستي اين کار رو بامن بکني ... سرش رو تگون داد و ادامه دا يعني وقتي ... اي خدا چطور تونستي

باورم نميشه که اينقدر پست شده باشي

از سر جاش بلند شد و گفت هيچ وقت نمي بخشمت

جلوش ايستادمو گفتم چه خبرت همينجور گازش رو گرفتي و جلو ميری بذار منم بگم خب من خودمم نميدونستم چه بلایي

داره سرم مياد توقع داشتي چي بهت بگم ... هان.... حالا هم بشين هنوز حرفام تمو نشده

دوباره سر جاش نشست و گفت اما بايد اتاقت رو جدا مي كردي... از همون وقت که احساست عوض شد

لبخندي زدمو گفتم ديونه شدي اخه من نميدونستم چمه براي چي بايد اتناقم رو جدا مي كردم ... من خيالم مي كردم تو همه همه

چي مي فهمي مطمئن باش اگه نميدونستم قراره پسر شم همون کار رو مي كردم بعد با شيطنت

اضافه كردم اما چه روزايي

خوبي بودند!!!!

که با گره ای ابروهای شادی مواجه شدم

-خب راست میگم دیگه....بعد دوباره با لبخند اضافه کردم آگه میدونستم قراره پسر شم از اون موقعیتم نهایت استفاده رو می

بردم

دوباره خواست بلند شه که دستش رو گرفتمو گفتم شوخی کردم بشین

با اخم گفت آگه قراره چرت و پرت بگی نمی شینم

جدی شدمو گفتم نه بشین می خوام باهات حرف بزنم

بعد از چند ثانیه که برای جمع و حور کردن حرفام گذشت گفتم شادی من ازت خوشم میاد باور کن

خواست چیزی بگه که گفتم میدونم که تو مهرداد رو دوست داری

سرش رو پایین انداخت و گفت نه اما من اصلا نمی تونمناراحت نشو اما من هنوز تو رو به عنوان رها قبول نکردمو آگه بخوام

باور کنم تو همون رها هستی نمی تونم قبول کنم که پسرییعنی چه جور بگم من فکر نکنم بتونم تو رو به چشم رهام ببینم تو

هنوز برام رها هستی رهایی که برام غریبه شدی می فهمی

سرم رو تکیه دادم و گفتم اما من نمی تونم.....خواهش می کنم باور کن که من یه زمانی رها بودم اما الان دیگه اون نیستم من

الان رهام یه پسر که خودش هم توی مرداب هویت شناور موندهحق داری خودمم هم هنوز نفهمیدم من کی ام و چی ام؟

قسمت سی و سوم

-شادی من احساس می کنم دوست دارم

-خودت تازه گفتی من مهرداد رو دوست دارم

از دهنم پرید و گفتم اما اون دوست نداره

با خشونت که سعی می کرد پنهانش کنه گفت دروغ میگی

-باور کن راست میگم خودم باهات حرف زدم اصلا مهرداد رو ولش کن....تو دوستش داشته باشبه من فرصت بده تو رو عاشق

خودم کنم شاید تونستی اونو فراموش کنی و عاشق من شی
پوزخندی زد و گفت بعد تنهایی به این نتیجه رسیدی یا همفکری کردی با کسی؟

88

-شادی چرا نمی خوام باورم کنی؟

-چون میدونم همه ی این حرفات بخاطر تغییر موقعیت و احساسی شدنته مطمئنم چندتا دختر دیگه که
ببینی منو فراموش می کنی

بعد با طعنه اضافه کرد نمونه اش همین امشب مثل اینکه یادت رفت چکار کردی

-کدوم کار؟.... ها خب اون که دست خودم نبود مست بودم نتونستم تعادل رو حفظ کنم روش افتادم

-حتما هم خیلی بهت خوش گذشت

پس حسود هم هست خب معلومه همه دخترا حسودند

با شیطنت گفتم ای حسود

دستش رو زیر چونه اش زد و لباش رو کج کرد و گفت چرا باید حسود شم.... اصلا به من چه؟

چقدر عوض شده این شادی تو این مدت.....

-ببین من یه جواب ازت می خوام بهم این فرصت رو میدی که شانسم رو امتحان کنم یا نه؟

از سر جاش بلند شد و به سمت بیرون آشپزخونه حرکت کرد

پس یعنی جوابش منفیه..... اما قبل از اینکه از آشپزخونه خارج شه برگشت و گفت بهش فکر می کنم و

جواب رو بهت میدم

با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم پس منتظرم

تنها که شدم به این فکر کردم که چه جور می تونم اونو عاشق خودم کنم یعنی می تونم؟

باید بتونم.... آره باید همه سعیم رو بکنم که شادی رو عاشق خودم کنم

یاد سردردم که افتادم دیدم بهتر شده با خودم گفتم شادی تو دواي هر دردی هستی ببین سردردم هم بهتر

شد

حس مي كردم يكي داره صدام مي كنه اما اينقدر خوابم ميومد كه نميدونستم توي خواب يا بيداري هستم
تا اينكه پتو به شدت از روم كشيده شد و يكي محكم منو تگون ميداد
زود باش بلند شو

با صدای خواب آلود بدون اینکه چشمم رو باز کنم گفتم ولم کن خوابم میاد

89

زود باش بلند شو عمو کارت داره

پتو رو دوباره روی خودم کشیدم و گفتم شادی ولم کن خوابم میاد

-بلند شو ساعت 12 هستش عمو هم خیلی عصبانیه تا الان هم خاله جلوش رو گرفت كه نیومد بالا....زود
باش بلند شو کارت داره

اینقدر حرف زد كه فهمیدم دیگه نمی تونم بخوابم پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم و گفتم چیه؟

-اینجوری با این ریخت و قیافه می خوای عاشقت شم؟

چشمم رو مالیدمو دست تو موهام کردم گفتم مگه چمه

با خنده گفتم هیچی فقط زود آماده شو بیا پایین كه عمو خیلی بابت دیشب عصبانیه اگه خاله میذاشت اول
صبح میومد بالا سرت

كنكت ميزد

كش و قوسي به بدن دادمو گفتم باشه تو برو منم میام

همونطور كه در رو می بست گفتم دیر نكنیا زود بیا پایین...خاله هم اونجا هستش نگران نباش

قسمت سی و چهارم

واقعا قیافه اش دیدنی بود وقتی عمو باهانش حرف میزد

سرش رو پایین انداخته بود و به كف سالن خیره شده بود

-خجالت نكشیدی پسره ی احمق

اما رهام فقط سكوت کرده بود و جوابی نمیداد

خاله هم با نگرانی سعی در آرام کردن عمو داشت

عمو به سمت خاله که آرام باهاش حرف میزد برگشت و گفت هیچی نگو می خوام ببینم چرا دیشب اون کار رو کرد آبروم رو

جلوی دوستانم برد

و رو به رهام ادامه داد دختر بودی کمتر برام درس داشته

به رهام که نگاه کردم حس کردم عضلات فکش منقبض شدند راستش دوست نداشتم عمو این قضیه رو به روش بیاره چون به

قول رهام خودش هم هنوز

90

توی مرداب هویت شناور و ما با این سرکوفت زدنا هیچ وقت نمی تونیم کمکش کنیم که خودش رو باور کنه

-چرا لال شدی و چیزی نمگی

مثل اینکه طاقت رهام طاق شد چون ببخشیدی گفت و به سمت در خروجی حرکت کرد

عمو دوباره خواست چیزی بگه که خاله گفت بس کن دیگه هر چی از دهنتم در اومد بهش گفتمی.... غرورش رو جلومون

شکستی.... مگه تو تا حالا اشتباه نکردی خب اونم جوونه اشتباه کرد

تازه تو که وضعیتی اونو میدونی باید درکش کنی نه این کار رو باهاش بکنی

حوصله نداشتم دیگه اونجا بشینم و به بحث خاله و عمو گوش بدم به سمت در خروجی رفتم که تویی لحظه آخر دیدم در حیاط

محکم کوبیده شد

راستش دلم برایش می سوخت.... شاید به همین خاطر بود که با خودم گفتم بهتره این فرصت رو بهش بدم من که میدونم اون نمی

تونه

من هیچ وقت نمی توئم مهرداد رو فراموش کنم من عاشق مهردادم اما برای اینکه دلش رو نشکنم بهش این فرصت رو میدم

طفلکي رهام حتما خيلي بهش برخورد که عمو اینجوري باهش حرف زد

به سمت اتاقم برگشتم اتاقی که روزی اتاق مشترک من و رها بود رهایی که الان عوض شده و شده رهام

شب شد و هنوز رهام برنگشته عمو هم با اینکه نگرانه اما بروی خودش نمیاره و فقط با تگون دادن مداوم پاش می تونی بفهمی که

از نگرانیه که داره اینکار رو می کنه

مهرداد هم همه ی خیابونای اطراف رو گشته اما خبری ازش نیست

همه ساکت دور هم نشسته بودیم و منتظر این بودیم که رهام برگرده

مهر سکوت رو شکست و گفت آخه بابا چرا اینکار رو باهش کردین خب اون چه میدونسته اونجوري همیشه

عمو با صدایی عصبی گفت مهرداد همیشه تو دیگه چیزی نگي به اندازه کافی مادرت از صبح تا حالا سرم رو خورده

مهرداد سرش رو با تأسف تگون داد و نگاهش رو به کف سالن دوخت و ساکت شد

91

در سالن که باز شد رهام وارد شد

همگی به طرفش برگشتیم اما قبل از اینکه ما چیزی بگیم سلامی گفت و به سمت پله ها رفت

داشت به سمت اتاقش میرفت من هم بلند شدم که مهرداد گفت تو کجا؟

با من و من گفتم من..خواستم دوباره سرجام بشینم که خاله گفت برو خاله شاید تو حرفش رو بفهمی برو

لبخندی زدمو به سمت پله ها رفتم

پشت در اتاق که رسیدم در روزم اما جواب نداد دوباره در روزم که گفت مامان می خوام تنها باشم

-منم شادی

بعد از چند لحظه مکث گفت بیا تو

وارد اتاقش که شدم دیدم با همون لباساش روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده

در رو بستم و نزدیک تخت رفتم اونم بلند شد و روی تخت نشست

-سلام

-با بی حوصلگی گفت سلام... چکار داری؟

لبخندی زدمو گفتم چقدر حواس پرتی ندیدی برای اولین بار در زدم اومدم تو

لبخند بی جونی زد و گفت شادی حوصله ندارم میشه بری

کنارش روی تخت نشستم و گفتم خجالت نمی کشی منو از اتاقت بیرون می کنی.... بعد مثل دختر بچه

های که قهر می کنن روم

رو ازش گرفتم و گفتم باشه اگه گذاشتم باز می بیای تو اتاقم

بهم نزدیک شد و کنارم نشست و مثل من پاهاش رو از رو تخت آویزون کرد و گفت امروز دوست داشتم

بمیرم و از همه چی

راحت شم

قسمت سی و پنجم

امروز خیلی اعصابم خورد شد طوری که دوست داشتم خودم رو خلاص کنم

رو به شادی که کنارم نشسته بود نگاهی کردم و گفتم تو نمی فهمی این حرفا که میگم یعنی چی چون پسر

نیستی بعد پوزخندی

92

زدمو گفتم حتما الان تو دلت داری بهم می خندی

دستم رو گرفت و گفت اتفاقا نه اما می خوام خودت رو به همه ثابت کنی

دستش رو فشار دادم و گفتم من می خوام از اینجا برم نمی تونم اینجا بمونم

با دقت بهم نگاه کرد و گفت پس چه جوری وقتی اینجا نیستی می خوای منو عاشق خودت کنی

نمیدونستم داره جدی میگه یا شوخی برای همین گفتم یعنی چی؟

-مگه خودت نځفتي بهت په فرصت بدم خب من هم مي خوام اين فرصت رو بهت بدم ديگه اما اگه تو
اينجا که نباشي نمي توني

منو عاشق خودت کني

تو فاصله ها آدما که عاشق نميشن

لبخندي زدمو گفتم چرا خانم کوچولو تو فاصله ها هم آدما عاشق ميشن وقتي عاشق شي مي فهمي چي
ميگم

چند لحظه اي دو تامون سکوت کردیم

په سوال ته ذهنم بود که دوست داشتم از ش بپرسم براي همين رو به شادي کردم گفتم شادي هنوز هم
مهرداد رو دوست داري

درسته؟

بعد از چند ثانيه مکث بلند شد و گفت مي خوام ببينم مي توني منو عاشق خودت کني يا نه و به سمت در
رفت

قبل از اينکه بيرون بره گفتم پس هنوز هم دوستش داري

بدون اينکه به طرفم برگرده گفت اگه تو تونستي منو فراموش کني من هم فراموشش مي کنم

با کلافگي بلند شدم و گفتم يعني چي؟ پس اين فرصت براي چيه؟

-براي اينه که هيچ وقت خودمو سرزنش نکنم که بهت فرصت ندادم مي خوام مطمئن شم که نمي توني

و از در خارج شد در که بسته شد روي تخت نشستم و گفتم پس تو هم هنوز من رو باور نکردي

بايد هر چه زودتر براي خودم کاري پيدا مي کردم و از اينجا ميرفتم بيشر از اين نمي تونم اينجا بمونم
من نمي تونم ديگه با اين

وضعيت اينجا بمونم

بايد ميرفتم سراغ دخترا آره بهشون ميگم من برادر رها هستم بهشون ميگم که من به جاي اون باهاتون
همکاري مي کنم آره

روي تخت دراز کشيدم که دوباره در اتاق زده شد

-شادي بيا تو

اما به جاي اون مهر بود که توي چارچوب در نمايان شد

دوباره روي تخت نشستم و گفتم فکر کردم شاديه

سرش رو تگون داد و گفت نمي خواي شام بخوري همه تا اين وقت منتظر تو بوديم

-نه شما بخورين من سيرم

در رو بست و به آن تكيه داد و گفت فراموش کن براي همه از اين اتفاقا ميفته اگه من هم بودم بابا باهام

اين کار رو مي کرد

بدون اينکه بهش نگاه کنم گفتم مي دونم

-پس بلند شو شامت رو بخور

-گفتم که سيرم

در رو باز کرد و گفت پس ميگم برات بيارن تو اتاقت بخوري...لبخندي زد و گفت داداش کوچولو

کارت خيلي باحال بودا

از اين حرفش لبخندي روي لبهام نشست و گفتم نکنه دوست داشتي جام باشي

لبخندش پر رنگتر شد و گفت اون عفرينه که نه اما يکي ديگه اگه بود آره

با تعجب گفتم کي؟

-بماند...فعلا شبت بخير

شب بخير

دوباره روي تخت دراز کشيدم که ده دقيقه اي که گذشت اينبار در اتاق بدون در زدن باز شد

بهش که نگاه کردم ديدم شاديه

-دختر تو کي مي خواي عاقل شي چرا در نزدي

به سيني غذا که دستش بود اشاره کرد و گفت بيا از دستم بگير....دفعه بعد به جاي امشب هم در ميزم

بلند شدم و سيني رو از دستش گرفتم و وسط اتاق گذاشتم

-من که به مهر گفتم سيرم

-بشين من گشنه امه بذار شاممون رو بخوريم

قسمت سي و ششم

-نه بابا دختر کم کم داري راه مي افتي

چشمکي زد و گفت ما اينيم ديگه

-حالا چرا ايستادي بشين مگه گشنه ات نيست و اومدي شام بخوري

در حالي که روبروم مي نشست گفتم چرا اتفاقا هم گشنه امه هم يه خير دارم برات دست اوله مطمئنم هنوز کسي بهت نگفت

به سيني شام نگاهي کردم يه بشقاب که کوکو توش بود يه ديس پلو و يه ظرف سالاد و سبزي و ماست اب که نياورده بود

به شادي نگاه کردم گفتم اولاً آب کو چرا نياوردي دوماً مي دوني که من کو دوست ندارم

شادي بي خيال به حرفاي من چنگالش رو به کوکو ها زد و تکه اي از کوکو رو به دهنش گذاشت و گفت پس فردا قراره مامان

بزرگ بياد

کمي پلو تو بشقابم ريختمو به همراه سالاد شروع به خوردن کردم گفتم منظورت مامان بزرگ منه ديگه مامان بابا؟

لبش رو کج کرد و گفت آره اي کيو در ضمن مامان بزرگ شما مامان بزرگ من هم مي تونه باشه

قاشق پري که دستم بود رو به دهنم گذاشتمو گفتم شش دنگش مال تو من نخواستم اين مامان بزرگ رو

لبش رو به دندان گزید و گفت خجالت بکش رهام

بهش زل زدمو گفتم يه بار ديگه بگو

-گفتم خجالت بکش

نه اسممو يه بار ديگه بگووقتي اسممو گفتي يه جوري شدم هميشه اينجوري صدام بزن

دوباره مشغول غذا خوردن شد و گفت من که همیشه همینجوری صدات کردم

95

نچی کردم و گفتم نه این دفعه یه جور دیگه ای بود

از جاش بلند شد و گفت من برم آب بیارم در ضمن خواب دیدی خیر باشه من همیشه یه جور صدات می کنم

در رو باز کرد که خارج بشه که گفتم شادی گفتمی مامان بزرگ قرار کی بیاد

-بذار برم آب بیارم بعد برات میگویم

-باشه پس زود بیا

با پارچ آب که وارد شد قبل از اینکه بشینه گفتم خب بگو

نگاهی از سر تعجب به من کرد و گفت بذار بشینم بعد حالا خوبه مشتاق نبود و الا چکار می کردی

-تو اینارو از کجا میدونی

سینی رو بلند کرد که به آشپزخونه بره که گفتم فعلا بشین بعد خودم می برمش حالا جوابمو بده

-خب امروز وقتی زنگ زده بود با عمو صحبت کنه من هم کنار عمو و خاله بودم برای همین شنیدم

دستی به موهام کشیدمو گفتم حالا چطوری باید این مامان بزرگ ملوک السلطنه رو تحمل کنیم

-رهم خجالت بکش یه بار دیگه در مورد مامان بزرگت اینجوری حرف بزنی نه من نه تو

بلند شدم روی تخت نشستم و گفتم خب راست میگویم دیگه ندیدی پارسال که اومده بود چقدر حالگیری کرد

هی می گفت شما

دخترید نباید بلند حرف بزنید

نبايد بلند بخندید نبايد اينكار رو بكني نبايد اونكار رو بكنيد اصلا نداشت راحت زندگي بكنيم حالا توقع

داري از شنيدن خبر

اومدنش خوشحال شم

این از عادتای منه که اسما رو مخفف می کنم فقط موندم چرا
اسم شادی رو مخفف نکردم خلاصه داشتم می گفتم که به سمیر گفتم سمیر تو هنوز منتظر شاهزاده
ارزوهاتی که با اسب

سفید بیاد ببرتت

سمیر هم که می دونست دارم شوخی می کنم گفت من به اسب سیاه هم قانعم بذار بیاد سفید و سیاهش مهم
نیست

وای چه روزای خوبی بودند اما حتما دیگه از این به بعد باهام راحت نیستند چون اونا همیشه با پسرا
منظورم مهر و مهران هستش

جور نبودند می گفتن اونا نامحرم اند

-ر هام

با صدای شادی به خودم او.مد فهمیدم چند دقیقه ای هستش که توی فکر و خیالم دارم سیر می کنم

-جونم کاری داشتی

-ر هام همیشه اینجوری جوابمو ندی

97

با شیطنت گفتم چطوری عزیزم

-ادم نمیشی گفتم پسر شدی آدم شدی اما نه هنوز هم خودتی

به شادی که الان کنارم روی تخت نشسته بود نگاه کردم و گفتم

گفتم مگه شك داشتی

خندید و گفت نه مطمئنم که دیوونه و خلی

با دست راستم محکم به بازوی راستش زدم

مثل اینکه محکم زده بودم چون قیافه اش در هم رفت و شروع به ماساژ دادن دستش شد و گفت دیوونه

چرا اینقدر محکم میزنی

دستم شکست

-خندیدم و گفتم ببخشید حواسم نبود

از جاش بلند شد و به سمت در رفت نمودنستم قهر می کنه سریع به سمتش دویدم جلوش ایستادمو گفتم
ببخشید نمودنستم

ناراحت میشی

با اخم گفت پس چی فکر کردی معلومه که ناراحت میشم

حالا من اینو چه جور می اشتی بدم ... دخترا هم که تا تقی به توقی می خوره قهر می کنن خب شوخی
کردم دیگه اما اینارو فقط تو

دلم گفتم

-خب چکار کنم ببخشی من که نمودنستم ناراحت میشی

با شیطنت نگاهم کرد و گفت نباید از اینجا بری

پیشونیم و خاروندمو گفتم من که فعلا اینجا تا کارم درست نشه که نمی تونم برم

-نه اصلا نباید از اینجا بری... باید قسم بخوری نری

-باشه به جون عزیزترین کسم نمیرم خوبه ... حالا اشتی

کمی سرش رو تکون داد و گفت باید فکر کنتم

-برو بابا تو هم تازه می خواد فکر کنه

98

با چشمای گشاد شده گفت چی؟؟؟؟؟؟؟؟

-هیچی گفتم باشه پس فکرات رو بکن فدات شم خوب هم فکر بکن

دستش رو روی دستگیره در گذاشت و گفت باشه حالا برو کنار

با شیطنت نزدیکش شدمو گفتم شادی یه چیزی یادت نرفت

ابروهاش رو با تعجب بالا برد و نگاهم کرد و گفت چی؟

سرم رو پایین آوردم که کنار کشید و گفت چکار می کنی؟

-خب مي خوام .

با چشمانی عصبانی نگاهم کرد و گفت رهام آگه بخوای از این کارا بکنی من نیستم....من خوشم نمیاد آگه
یه روزی فهمیدم به درد

هم نمی خوریم نتونم تو روت نگاهم کنم بالاخره تو پسر خاله امی و همیشه می بینمت نمی خوام قبل از
اینکه

من جواب نهاییم و بهت بدم و تو نتونستی به قول خودت منو عاشق خودت کنی چیزی بینمون باشه می
فهمی

دستم و به صورتم کشیدمو گفتم یعنی تا عاشقم نشی خبری از چیزی نیست

لبخندی زد و گفت مگه نگفتی می تونی پس چرا ناراحتی نکنه به خودت شك داری

محکم روبروش ایستادم و گفتم چرا مطمئنم بعد دستمو روی پیشونیم مثل سایه گذاشتم و انگار که به
دور دست دارم نگاه می کنم

گفتم من دارم می بینم که یه روز

میرسه که تو میای از من عشق گدایی می کنی و من چون خیلی بخشنده ام بهت عشقمو میدم

لبش و کج کرد و گفت لوس برو کنار

در رو براش باز کردم و تعظیمی کردمو گفتم بفرماید بانو...و به امید اون روز

قبل از اینکه از در خارج شه به طرفم برگشت و گفت تو خواب هم نمی بینی

قسمت سی و هشتم

دو روزی که گذشت قضیه اون شب فراموش شده من هم تمام دیروز دنبال کارام بودم تا بتونم همون
شرکت رو که قرار بود با

بچه ها تاسیس کنیم رو الان هم باهاشون تاسیس کنم البته با عنوان برادر رها

99

امروز هم که قرار بود مامان بزرگ و عمه و دخترا برسن من که اصلا حوصله مادر بزرگ رو نداشتم
آخه همیشه دوست داره حرف

حرف اون باشه و همه بگن چشم

شاید مقصر اون نباشه مقصر اطرافیانش هستن که همیشه در برابرش ضعیف بودند و هر چیزی رو که
می گفت قبول می کردن

بدون اینکه اعتراضی بکنن

همونجور که توی آینه به خودم نگاه می کردم شروع کردم به دوش گرفتن با ادکلن... در که زده شد
بدون اینکه به طرف در

برگردم گفتم بیا تو

–هام امروز کجا میری مگه نمیدونی مامان بزرگ و عمه فریبات امروز میرسن

به طرف مامان برگشتم و همونطور که شیشه ادکلن رو روی میز می گذاشتم گفتم مادر من آخه به من چه
تازه امروز من یه قرار

کاری دارم

مامان لبخندی زد و گفت رهام تو کارت کجاست که قرار کاریت باشه

-کیف ساسونتم رو که هفته پیش خریده بودم رو برداشتم و گفتم مادر من بهند.... اما می رسه روزی که
می بینی من صاحب یه

شرکت شدم

رو بروی مادرم که کنار در ایستاده بود و به چارچوب در تکیه داد بود ایستادمو گفتم مادر من ، من چه
اینجا باشم چه نباشم

مادر بزرگ میاد پس دیگه من برم به کارم برسم امروز با دوتا از دخترا قرار دارم باید برم باهاشون
صحبت کنم

مامان ابروهایش رو به نشونه تعجب جمع کرد و گفت کدوم دخترا؟

-لیلا و یاسی دیگه

-اها اونا رو میگی....یه لحظه با خودم گفتم کدوم دخترتا نکنه تو هم مثل بقیه پسرا آره؟

اخمی رو چهره ام نشست مثل اینکه مامانم هم فهمید چی گفته می خواست حرفش رو اصلاح کنه که گفتم
حق دارین اما اشکالی

نداره آگه کاری ندارید من برم

مامان-ناراحت نشو رهام جان

داشتم از کنارش رد مي شدم که گفت رهام پس سر راهت شادي رو برسون سوپر سر خيابون يه سري
خرید دارم که باید برام

بياره از تو و مهرداد که خيري بهم نميرسه مهرداد هم اول صبحي آماده شد رفت بيرون تو هم که ميگي
کار دارم مجبورم اين طفل

معصوم رو بفرستم

سوييچ رو از جيب کتم در آوردم و گفت باشه من تو ماشين منتظرشم بگين زود بيداد چون نمي خوام بدقول
شم

مامان سرش رو تگون داد و به سمت اتاق شادي رفت و من هم به سمت حياط حرکت کردم

ماشين رو روشن کردم و از ماشين پياده شدم تا در رو باز کنم که ديدم شادي در حالي که داشت شالش
رو روي سرش درست مي

کرد به سمت ماشين ميديويد

اين دختر واقعا هنوز بچه است

کنار ماشين که رسيد داشت نفس نفس ميزد

در رو باز کردم و در حالي که به سمت ماشين ميرفتم به اون که هنوز داشت با شالش ور ميرفت نگاه
کردم و گفتم مگه دنبالت

کرده بودند که داشتني ميديويدي

يه تيكه از موهاش رو از شال بيرون آورد و توي آيينه بغل ماشين به خودش نگاه کرد و در همون حالت
گفت آخه خاله گفت قرار

داري گفتم بيام تا منو قال نذاري و بري

سوار ماشين شدم و در سمتش رو باز کردم و گفتم من هر کي رو که قال بذارم تو يکي رو قال نميذارم

روي صندلي جلو نشست لبخندي روي لبش نشست

فاصله ي دو دقيقه اي تا سوپر رو هر دومون ساکت بوديمو حرفي نمي زدیم

جلوي سوپر که نگه داشتم شادي زود پرید پایین و به طرف سوپر دوید
بلند صداش کردم و گفتم خداحافظي بلد نيستي بکني
به طرفم برگشت و دستش رو به نشونه ي خداحافظي تگون داد
چقدر معصوم و ناز بود و با اين کاراش بيشترو بيشترو داشت خودش رو توي دلم جا مي کرد کيفش رو
که جا گذاشته بود رو از
کنار صندلي برداشتمو گفتم شادي کيفت

101

خواست برگرده که خودم از ماشين پياده شدمو کيف رو بدستش دادم
-بگير خانم حواس پرتبرگشتني مواظب باش خودتو جا نذاري و با لبخند توي چشماش نگاه کردم
گفتم شادي عاشقتم
بدون هيچ حرفي کيف رو از دستم گرفت و وارد سوپر شد
قسمت سي و نهم
توي راه تا رسيدن به کافي شاپ که قرار بود ياسي و ليلا رو اونجا ببينم فقط به شادي و احساساي که
نسبت به اون داشتم فکر کردم
به اينکه ممکنه روزي شادي مال من شه
واقعيتم اين بود مي ترسيدم چون مي دونستم که شادي چقدر مهربان و دوست داره و همين هم باعث
ترسم شده بود که نکنه
هيچ وقت نتونم اونو عاشق خودم کنم و بذارم مهربان رو فراموش کنه يعني ممکنه روزي شادي منو
بخواد و بهم بگه عاشقمه
نميدونم مي ترسم حسرت اون روز به دلم بمونه

جلوي کافي شاپ که رسيدم دستي به موهام کشيدم کيف رو توي دستم جابه جا کردم و محکم به سمت در
حرکت کردم

وارد که شدم چشمام رو يه دور که چرخوندم ليلا و ياسي رو سرجاي هميشگيمون ديدم

قبلا همیشه که می‌مدیم اینجا ما سه نفر روی اون میز چهار نفره یی ته کافی شاپ که به دور از هیاهو و سروصدا بود می‌نشستیم و

راحت گپ می‌زدیم و امروز من اینجا اما با یه هویت دیگه

من دیروز با لیلیا تلفنی حرف زده بودم و این برار رو با اون اوکی کرده بودم بهش گفته بودم که برادر
رها هستم و می‌خوام

باهاشون همکاری کنم اونم قبول کرد که با هم صحبت کنیم.... می‌دونستم بیش از اینکه مشتاق کار باشه
می‌خواست بدونه پس

رها چی شد و چرا اون باهاشون همکاری نمی‌کنه

مسلماً چون اونا من رو قبلاً ندیده بودن پس من رو نمی‌شناختن وقتی دیروز لیلیا پشت تلفن ازم پرسید
پس ما چه جور یی شما رو

بشناسیم یا شما چه جور یی ما رو می‌شناسید بهش گفتم که من قبال عکساتون رو دیدم خود رها عکس شما
و دوستتون رو بهم

نشون داده فکر کنم عکس یه گردش که همون اوایل دوستیتون سه نفره رفته بودید.... پس من شما رو می
شناسم لیلیا هم گفت

پس با این حساب پس ما باید اونجا منتظر بمونیم که شما خودتون رو به ما نشون بدید درسته

102

لیلیا دختر شوخ و دوست داشتنی بود برعکس یاسی خیلی رک بود و همه اون رو به زبون تندش می
شناختن البته اون هم قلب

مهربونی داشت فقط مشکلش این بود که حرف زور رو قبول نداشت و زود جوش می‌آورد

به میزی که اونا روش نشسته بودند که رسیدم لیلیا و یاسی حرفاشون رو قطع کردند و نگاهم کردند

صندلی رو بروشون رو کنار کشیدم و در حالی که روی اون می‌نشستم گفتم سلام من مهدوی هستم

کم کم علامتهای سوالی که روسرشون سبز شده بود داشت پاک می‌شد

اما یهو یاسی با جدیت نگاهم کرد و گفت شما بلد نیستید اول اجازه بگیرید بعد بشینید

لبخندی زدمو جوابش رو ندادم

خواست چیزی بگه که لیلا گفت ببخشید آقای مهدوی دوستم امروز حالش خوب نیست برای همین اینجوری برخورد می کنن

بعد به یاسی نگاه کرد و با ابرو به اون اشاره کرد که دیگه حرفی نزنه

در حالی که به نوشیدنیهای که جلوشون بود نگاه می کردم دوباره سلام کردم و گفتم ببخشید خانم فرامرزی که اول اجازه نگرفتم

آخه فکر می کردم لازم نباشه چون شما امروز اینجا هستین که ما با هم صحبت کنیم و شما منتظر من هستید

یاسی-اما من منتظر شما نبودم لیلا گفت قراره رها بیاد پس اون کجاست

مثل همیشه تند و عجول بود دستام رو روی میز به هم گره کردم گفتم اگه بهم اجازه بدین میگم خدمتتون ببینید رها ازدواج کرد و به همراه شوهرش عازم ایتالیا شد و فکر نکنم دیگه خیال برگشت رو داشته باشه لیلا-مگه میشه بی خبر بره بدون اینکه بهمون چیزی بگه ما سه تا قرار بود...

حرفش رو قطع کردم گفتم میدونم...

اینبار یاسی بین حرفام پرید و گفت چی رو میدونید آقای محترم ما چند ماه معطل رهاییم الان شما می گید اون رفته و خیال

برگشت نداره... حداقل می تونست بهمون بگه که بریم دنبال یه کاری واسه خودمون نه اینکه تو خونه بشینیم و ببینیم کی بهمون

میگه که بیان بریم دنبال کارای شرکت... بعد سرش رو تگون داد و گفت همه توی این دوره زمونه نارفیق شدن

راستش رفتار امروز یاسی خیلی تند بود و همین باعث شد بپرسم خانم فرامرزی اتفاقی براتون افتاده به تندی نگاهم کرد و گفت مگه شما فوضولی اند

103

با این حرفش خودمو جمع کردم گفتم اگه نه... فقط گفتم اگه حالتون خوب نیست حرفامون رو بذاریم یه روز دیگه

یاسی-لازم نیست حرفاتون رو همین الان بزنید که من عجله دارم باید برم

دیگه داشتیم مطمئن می شدیم که اتفاقی واسه یاسی افتاده آخه دیگه اینقدر تند نبود امروز رفتارش خیلی تنده
طوری که آدم فکر

می کنه من ارث باباش رو خوردم که اینجوری باهام حرف میزنه

لیلا به حرف اومد و گفت ببخشید آقای مهدوی شما دیروز تلفنی بهم گفتید که در مورد کار قراره با هم
صحبت کنیم....اونجور که

من فهمیدم شما می خواهید باهامون همکاری کنید درسته؟

لبخندی زدمو گفتم بله درسته.

قسمت چهل ام

-ببینید شاید بد موقعه من مزاحم شدم اما من دیروز با خانم بهادری صحبت کردم و ایشان گفتن امروز
می تو نیم باهم صحبت

کنیم پس الان آگه فکر می کنید وقت مناسبی نیست میذاریم برای یه وقت دیگه

یاسی-ببخشید من امروز اعصابم ناراحت اند برای همین زود جوش آوردم بفرماید می شنویم

-چشم....راستش همونطور که گفتم رها دیگه فکر نکنم برگرده ایران من هم همرشته ای شما هستم.....یه
مدت پیش رها باهام

صحبت کرد و گفت که قرار بود با دوستاش یه شرکت تاسیس کنن اما اون دیگه نمی تونه باهاشون باشه
و از م خواست من با شما

همکاری کنم البته آگه خودتون هم دوست داشته باشید

لیال و یاسی بهم نگاهی کردند بعد لیلا گفت میشه شماره رها رو بدین یه صحبتی باهاش بکنیم بعد بهتون
نتیجه رو خبر میدیم که

باهاتون همکاری می کنیم یا نه

من نمیدونم اینا دیگه چرا اینقدر فوضولی می کنن خب بهتون گفتم ایران نیست یعنی نیست دیگه اما نمی
شد اینجوری باهاشون

حرف بزنم پس مجبور بودم یه جوری قانعشون کنم

بعد از کلی چک و چونه زدن با لیلا و یاسی بالاخره قبول کردند که لازم نیست با رها صحبت کنن

چه دروغايي از شوهر بدبينش گفتم که دوست ندار هر ها با هيچکس ارتباط داشته باشه حتي ارتباط تلفني و اينکه به خاطر همين

104

بود که بهشون خبر نداده که از دواج کرده

خلاصي کلي دروغ تحويلشون دادم تا قانع شدن

موقعه خداحافظي مطمئن بودم راضي اند که باهم کار کنيم اما ياسي رو مي شناختم هميشه مي گفت نبايد زود لو بدي که راضي

هسستي در هر مورد باشه که فرق نمي کنه مي گفت بذار طرفت يکم انتظار بکشه اونجوري قدرت رو بيشتر ميذونه

و اي که سرو کله زدن با اين دوتا موجود که معکوس هم بودند اما خوب باهم جفت شده بودند چقدر سخت بود

کلید رو که توي در انداختم تازه يادم اومد امروز مادر بزرگ و عمه فريبا و دخترا هم اينجا هستن

در رو که بستم ديدم سهيلا روي تاب نشسته و کتابي که دستش بود رو داشت مي خوند

مطمئنم رمان بود آخه اين سهيلا عاشق رمان خوندن بود پانزده سالش بود و اول دبيرستان درس مي خوند اونجور که عمه تعريف

مي کرد توي درس هم خيلي زرنگ و باهوشه

آروم از پشت به تاب نزديك شدم و

قسمت چهل و يکم

آروم از پشت به تاب نزديك شدمو محکم تاب رو هل دادم که سهيلا هم نتونسته تعادلش رو حفظ کنه و تلي افتاد روي زمين

نتونستم جلوي خنده امو بگيرم همين طور که داشتم مي خنديدم ديدم که اون داره با خشم نگاهم مي کنه

سعي کردم خنده ام رو بخورم و همونطور که سعي داشتم اين کار رو بکنم گفتم سلام

-سلام کوفت شما کي باشين که بي اجازه وارد خونه مردم ميشين

انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتمو گفتم من؟

با خشمي که هنوز توي چشماش بود گفت بله شما

خندیدمو گفتم خب من پسر بابام ام

-هه هه بامزه منم دختر بابام ام

چشم روشن این سهیلا چقدر تغییر کرده تا پارسال که با مهر هم حرف نمیزد الان ببین با من که فکر

می کنه غریبه ام چه جور می

کل کل می کنه

105

البته همیشه سهیلا نسبت به سمیرا با پسرا راحت تر بود اما الان فکر کنم دیگه خیلی راحت

-من که تو رو می شناسم میدونم دختر باباتی و مادرت هم مامانته

چشماشو ریز کرد و گفت نکنه تو رهامی

با انگشت اشاره ام آروم به سرش زدمو گفتم چه عجب مغزت کار کرد البته میدونم هر صد سال یه بار

کار می کنه

با شك گفت واقعا تو رهامی

لبخندی زدمو گفتم اره بابا من رهامم

اما قبل از اینکه بتونم جمله ام رو تمام کنم دیدم که سهیلا تو بغلمه

مثل اینکه خودش هم تازه فهمید چکار کرده چون با خجالت از بغلم بیرون اومد و در حالی که هنوز

سرش پایین بود و نگاه نمی

کرد گفت ببخشید یه خورده هیجانزده شدم

-یکم نه خیلی بعد با خنده اضافه کردم حالا برای چی سرت پایینه

سرشو بلند کرد و گفت آگه مادرم بفهمه سرم رو می بره

چشمکی زدمو گفتم مگه قراره بفهمه؟

خندید و گفت تو که نمی گی نه؟

حالت تفکر به خودم گرفتمو گفتم آگه دختر خوبی باشی نه

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت یعنی واقعا تو خود رهایی که الان پسر شدی
راستش همیشه از اینکه کسی این سوال رو ازم بپرسه بدم میومد چون دلم می خواست همه دیگه منو با
این شخصیت بشناسن
اما چه میشه کرد مثل اینکه نمی تونستم از گذشته فرار کنم
روی تاب نشستمو گفتم سهیلا یادت میاد وقتی 12 سالت بود عاشق بقال سرکوچا تون شده بودی
وسط حرفم پرید و گفت نمی خواد ادامه بدی باورم شد... در ضمن اونموقعه ها بچه بودم وقتی میدیم زیاد
نگاهم می کنه فکر می
کردم عاشقمه خب من ام بچه بودم دیگه
سرمو تگون دادمو گفتم میدونم البته هنوز هم بچه ای ها

106

می خواست چیزی بگه که صدای شادی رو شنیدم که داشت سهیلا رو صدا می کرد
به سهیلا نگاه کردم و گفتم برو مثل اینکه کارت داره منم الان میام تو.
سهیلا می خواست بره که گفتم راستی سهیلا مامان بزرگ هم اومده دیگه
-آره

-باشه برو دیگه چرا و ایسادی منو نگاه می کنی

روی تخت دراز کشیدمو به امروز و اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم
مادر بزرگ و عمه چقدر نگاهم می کردند سمیرا هم اگه خجالت نمی کشید مطمئنم مثل اونا بهم زل میزد
مثل اینکه برایشون سخت بود که باور کنن من همون رهایی گذشته ام که یه روزی دختر بودمو الان پسر
شدم

مادربزرگ که وقتی وارد سالن شدم با چشמהایی گشاد شده نگاهم کرد و گفت رهام تویی

من هم راستش وقتي اون حالتشو ديدم نزديك بود خنده ام بگيره در حالي كه خودمو كنترل مي كردم گفتم
بله

طبق عادت مادر بزرگ بايد همه ي نوه هاش دستش رو مي بوسيدن من نميدونم اين ديگه چه كاريه

گفتم احترام به بزرگترها اما نه به زور

اما كاري نمي شد كرد نزديكش رفتمو دستش رو بوسيدمو كنارش ايستادم نگاهم كرد و گفت افرين پسرم

بعد به سمت عمه فريبا رفتم

عمه فريبا با لبخند شادي منو در اغوش گرفت و خطاب به پدرم گفت داداش رهام از بقيه مهرداد و مهران
خوشگلتره ها

بعد هم شروع به قربون صدفه ام رفتن كرد

اما سميرا فقط در سكوت نگاهم مي كرد

روبروش كه ايستادم سلام كردم

بعد از چند لحظه سكوت اروم جوابمو داد

107

زياد اهميت ندادم و کنار مهر نشستم

بالاخره بعد از چند دقيقه دوباره حرفاشون به روال اولش برگشت و منو بي خيال شدن

سيمين و سيرا کنار هم نشسته بودند

بابا و مهران هم كه کنار هم بودند

منو مهر هم کنار هم بوديم

شادي و سهيلا هم كه گوشه سالن در حال خوندن همون رمان بودند

در اتاقم كه زده شد به حال برگشتمو افكارم رو بي خيال شدم

-بيا تو

در كه باز شد ديدم شاديه

تازه يادم اومده بود که خودم ازش خواسته بودم شب بياد کارش دارم

روي تخت نشسته امو گفتم چرا وايسادي بيا تو

روي صندلي مقابلم نشست و گفت گفته بودي کارم داري؟ زودتر بگو که بايد برم قبل اينکه کسي منو اينجا ببينه

-اگه مي ترسي برو ما فقط مي خوايم با هم حرف بزويم چرا مي ترسي

چند تار موش که روي صورتش افتاده بد رو کنار زد و گفت رهام اذيت نکن ديگه

-باشه.... مي خواستم فردا صبح برم يه جايي رو براي دفتر شرکت ببينم گفتم اگه دوست داري تو رو هم با خودم ببرم

با تعجب گفت چرا من؟

لبخندي زدمو گفتم مثل اينکه قراره شما همسر آینده ام باشيد ها

-رهام شوخي نکن

-شوخي نيست... خب چي ميگي ميائي يا نه؟

نمي تونم آخه نمي تونم که..... دخترا اينجان نميشه

بلند شدم بالاي سرش ايستادمو گفتم ما صبح زود ميريم و برمي گرديم.... شادي دوست دارم تو هم باهام بيابي.... تازه تو يه مدته

108

بيرون نرفتي.... چي ميگي/

-اگه خاله قبول کرد باشه ميام

بشکني زدمو گفتم مامان با من تو نگران نباش

بلند شد و گفت باشه پس من برم ديگه

روبروش ايستادمو گفتم شادي دلم برات تنگ شده بود

چشماس و ريز کرد و گفت رهام ميدونم مي خواي به کجا برسي پس ادامه نده

-باشه..... برو... شب خوش

و روم ور از ش گرفتم

اینبار اون بهم نزدیک شد و گفت رهام میدونی که تو برام با همه فرق می کنی و دلایلش رو هم میدونی اما چیزی که تو می خواهی

به نظر من غیرممکنه پس بهتره فراموش کنی

با اخم گفتم باشه همیشه بری می خوام بخوابم

فردا منو با خودت می بری یا دیگه پشیمون شدی

با نگاه مشتاق نگاهش کردم و گفتم خودت که میدونی جوابم چیه حالا هم بهتره بری تا کسی نیومده اینجا برو

به سمت بنگاه دار برگشتم و گفتم مگه شما سوار آسانسور نمی شید

-نه آقا راستش من یه خاطره بد از این آسانسور سوار شدن دارم برای همین دیگه سوار آسانسور نمیشم

با تعجب گفتم یعنی می خواید ا طبقه دوازدهم رو با پله بالا برین

سرش رو تکیه داد و گفت بله ... من برم فقط شما آگه زودتر رسیدین بدونید که واحد سمت چپیه منتظر بمونید که من بیام

نشونتون بدم

و از کنارمون گذشت

109

به شادی نگاه کردم و گفتم این هم چقدر دیگه کم داره مگه قراره همیشه یه اتفاقی که یه بار افتاده بیفته که این می ترسه

شادی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت خب دیگه این یه بار تجربه کرده دیگه می ترسه سوار شه

در آسانسور که باز شد به شادی اشاره کردم تا سوار شه

دکمه طبقه دوازدهم رو زدم و به شادی خیره شدم

بعد از چند لحظه صدای بلندی به گوش رسید و بعد از آن متوقف شدن آسانسور

شادی با ترس نگاه کرد و گفت چي شد؟

خودم هم هنوز نفهمیده بودم چي شده سرم رو تکون دادمو گفتم نمیدونم فکر کنم آسانسور خراب شد
بین زمین و آسمون معلق بودیمهیچ صدایی هم به گوش نمیرسید محکم به آسانسور کوبیدمو گفتم
کسي صدایی ما رو مي

شنوه

هیچ صدایی نیامد

شادی با ترس کف آسانسور نشست و گفت اي کاش ما هم از پله ها بالا میرفتیم

نگاش کردم گفتم الان هم چیزی نشده الان میان درستش مي کنن

فکر کنم يه نیم ساعتی گذشت اما هیچ خبري نشد ديگه خودم هم داشتم مي ترسیدم

دوباره محکم به آسانسور کوبیدمو گفتم کسي صدامونو مي شنوه

باز هم صدایی نیومد

چند دقیقه بعد صدایی اومد که داشت مي گفت نگران نباشید الان ما آسانسور رو درست مي کنیم شما
نگران نباشید زود میاریمتون

بیرون

خیالم راحت شد پس فهمیدن که کسي تو اسانسور هست

کنار شادی کف آسانسور نشستمو نگاه کردم

بدجور ترسیده بود به بازوم چنگ زد و گفت من مي ترسم

دستمو دورش گذاشتمو اونو توي آغوشم کشیدمو گفتم فدات شم واسه چي مي ترسي مگه نشنیدی الان
درستش مي کنن

110

خودش رو بیشتر به من چسبوند و با ترس گفت یعنی ما زنده مي مونیم

با خودم گفتم این دیگه چقدر ترسو هستش مگه ما کجاییم خب تو يه اسانسور گیر کردیم دیگه

صورتش رو به طرفم برگردوندمو اونو توي قاب دستهام گرفتمو و گفتم عزيز دلم نمي خواد بترسي
مطمن نباش ده دقيقه ديگه

ما بيرونيم

اينبار نه از هوس و نه چيز ديگه اي شايد براي اينكه ترسش كمتر شه

اين كار رو كردم

اون توي آغوشم گرفتمو لبهاس رو با لبهام قفل كردم

اون هيچ عكس العملي نشون نداد حتي مخالفتي هم نكرد

سرم رو بلند كردمو توي چشماش نگاه كردم

نميدونم چرا حس كردمو توي چشماي اون هم خواستن هست

گوشه لبش رو اروم بوسيدمو لبهام رو اروم روي لبهاس فشار دادم

قسمت چهل و دوم

حس كردم دستاش دور گردنم حلقه شد

اما هنوز دستاش كاملا دور گردنم حلقه نشده بود كه خودش رو كنار كشيد و گفت رهام ولم كن

-من.... من فقط

-رهام تو چكار مي كني.... مگه قرار نبود

دستش رو به شالش كشيد و گفت من چرا گذاشتم

خواستم دستش رو بگيرم كه گفتم بهم دست نزن.... ولم كن.... تو هميشه فقط به فكر...

-بس كن باور كن قصد بدئي نداشتم

بلند شد و ايستاد و گفت بس كن تو هميشه مي خواي ازم سوءاستفاده كني من ازت بدم مياد

جلوش ايستادمو گفتم چت شد تازه كه مخالفت نكردني

بعد به چشمام زل زد و گفت فراموش کن رهام هم منو هم هر چي بوده رو فراموش کن رهام من
مهرداد رو دوست دارم

-اما اون دوست نداره خودت هم میدونی

-داره دوستم داره

با تعجب بهش زل زدم پوزخندی زدمو گفتم چقدر خوش خیالی تو

-میشه بس کنی.....

بعد بهم نزدیک شد و با التماس توی چشمام زل زد و گفت خواهش می کنم نمی خوام مهرداد بفهمه من
عاشقشم اونم منو

می خواد

دستمو با خشونت توی موهام فرو بردمو گفتم داری به خودت دروغ میگی مهرداد دوست نداره

-برام مهم نیست باور کنی یا نه اما منو مهردا قراره باهام ازدواج کنیم

بابا این دختر مثل اینکه سرش به سنگ خورده

-تو می فهمی چی میگی؟ مهرداد امکان نداره باهات ازدواج کنه

با خشم مقابلم ایستاد و گفت مگه من چمه که امکان نداره داره خوب هم داره آگه نمیدونی بدون که
دیروز قبل از اینکه تو

بیایی مادر بزرگت قرار از دواج من و مهرداد رو گذاشت مهرداد هم مخالفتی نکرد

این غیر ممکن بود نه نمی تونستم باور کنم به همین سادگی از دستش بدم

سست شدم خورد شدم من بهش ابراز عشق کردم و اون داره پسم میزنه نه نمی تونم اون ببینم
که با مهرداد باشه

ازش متنفر شدم همه ی احساسم نسبت به اون دودش شد

نگاه سردی بهش کردم گفتم مبارک باشه

توی همون لحظه در آسانسور باز شد و من بی توجه به جمعیت از آسانسور خارج شدمو از کنارشون
گذشتم و با سرعت به سمت

پله ها دویدم

صداش رو مي شنيدم که دنبالم مي دويد و اسممو صدا ميزد

112

اما ديگه نمي تونستم راحت کنارش بشينمو به اين فکر کنم که اون قراره زن داداشم بشه
خود مهر داد بهم گفته بود دوستش نداره پس چطور قبول کرده

دستمو به سينه اش زدمو گفتم نميدارم با زندگي شادي بازي کني تو که قبلا مي گفتي اون مثل خواهرمه
حالا چي شده

با تعجب نگاهم کرد و گفت به تو چه تو رو سنن گفتم که گفتم حالا نظرم عوض شده
-من نميدارم من نميدارم اين عروسي سر بگيره

همونطور که روي صندلي لم داده بود دستي به صورتش کشيد و گفت
تو که قبلا دوست داشتني باهاش ازدواج کنم حالا چي شده؟ نکنه

-چرت و پرت نگو مهر خودت ميدوني حرفم چيه؟ من دوست ندارم با زندگي اون دختر که خودتم
ميدوني دوست داره بازي

کني

لبخندي زد و گفت اتفاقا چون ميدونم دوستم داره مي خوام به آرزوش برسه کار بدني مي کنم؟
با کلافگي دور خودم چرخيدمو گفتم چرا نمي فهمي تو با اين کارت اونو نابود مي کني اون فکر مي کنه
تو دوست داري اون

فکر مي کنه همونطور

که دوست داره تو هم دوست داري

پاي چپش رو روي پاي راستش انداخت و دستاش رو جلوي صورتش بهم قفل کرد و گفت رهام بهتره تو
دحالت نکنی ... مگه

نميدوني اين قراره مادر بزرگه

بلند فریاد زدم مزخرفه خودت آگه نخوای هیچکي نمی تونه مجبورت کنه
جلوم ایستاد و گفت آره من می خوام تو هم بهتره دیگه دخالت نکنی و به زندگیت برسی
و به سمت در اتاق رفت کنار در ایستاد و به طرفم برگشت و گفت
داداش کوچیکه بهتره فراموشش کنی.....اون با تو نابود میشه نه با من

113

و در رو محکم بست و رفت

یعنی مهرداد هم میدونه پس چرا داره این کار رو با من می کنه
روی تخت نشستم سرم رو بین دستام گرفتمو گفتم مهرداد داری چکار می کنی ..چرا؟ چرا مهرداد؟
صدای گوشیم بلند شد اصلا حوصله اش رو نداشتم به شماره روی گوشی که نگاه کردم فهمیدم لیلیاست
می خواستم رد تماس کنم
که نمیدونم چرا به جاش دکمه پاسخ رو زدم

-الو

شادی

قسمت چهل و سوم

صدای جرو بحث رهام و مهرداد رو می شنیدم سمیرا و سهیلا هم تو اتاقم بودند

سمیرا نگاهم کرد و گفت این دو تا همیشه اینجورین و با هم نمی سازن

باید چی می گفتم بهشون .خودمم نمیدونستم چی شده؟

در رو باز کردم که برم ببینم چه خبره که سمیرا گفت کجا میری؟

لبخندی زدمو گفتم میرم این دو تا رو ساکت کنم

و در رو بستم

پشت در اتاق رهام که ایستادمصدای مهرداد رو می شنیدم که داشت می گفت آره من می خوام تو
هم بهتره دیگه دخالت

نکني و به زندگيت برسي

صداي رهام رو نمي شنيدم شايد ساکت بود

صداي قدمهايي که داشتن به در نزديک مي شدند باعث شدن به سمت پله ها برم تا منو نبينند

روي پله ها بودم که مهرداد از اتاق خارج شد

نگاهي بهم انداخت و به اتاقش رفت

114

مطمئنم که موضوع صحبتشون من بودم من نميدونم رهام چرا نمي خواد باور کنه که من دوستش

ندارم و عاشق مهردادم ... چرا

مي خواست بينمون رو خراب کنه

بايد جلوش رو مي گرفتم بايد بهش مي فهموندم که خيلي ديگه داره توي زندگيم دخالت مي کنه

با همين فکر بدون در زدن وارد اتاقش شدم

داشت با تلفن حرف ميزد به محض ديدن من از روي تخت بلند شد و گفت من بعدا باهاتون تماس مي

گيرم

بله چشم ... خداحافظ

بعد نگاهم کرد و گفت بلد نيستي در بزني؟

با خشم در رو بستمو گفتم چرا بلدم اما تو که بدون اجازه وارد حریم خصوصی مردم ميشي دم از ادب

ميزني

يك تاي ابروش رو بالا برد و گفت يعني چي؟

-يعني اينکه ولم کن .يعني خسته شدم از دستت .يعني چرا نميذاري به زندگيم برس. رهام چرا نمي فهمي

من دوست ندارم من

عاشق مهردادم چرا نميذاري....

دستش رو با خشونت جلوم گرفت و گفت ترمز کن با هم بريم چه خبرته؟ مگه من چکار کردم؟

طوري که سعي مي کردم صدام بالا نره گفتم چي داشتی به مهرداد مي گفتي؟ چرا نميذاري راحت باشيم
چرا مي خواي ما بهم

نرسيم

با التماس جلوش ايستادم و گفتم رهام خواهش مي کنم کاري به کارم نداشته باش من دوستت ندارم من
عاشق مهردادم

حس کردم رنگ نگاهش رنگ نفرت و انزجاره

سري از تاسف تگون داد و گفتم مبارکتون باشه فقط اميدوارم هيچ وقت از انتخابت پشيمون نشي

در ضمن فکر نکن من کشته مرده اتم من خاطر خواه زياد دارم..... مطمئن باش من قبل عروسي شما
ازدواج مي کنم. اونم با

دخترتي که دوستش دارم و دوستم داره..... با دخترتي که لياقت عشقمو داشته باشه..... مي فهمي
دخترتي که لايق باشه.... حالا

هم گمشو بيرون ديگه هم نمي خوام جلو چشم باشي و ببينمت

مي دونستم از ناراحتي اين حرفا رو ميزنه براي همين جوابش رو ندادم در رو باز کردم که برم بيرون
که گفتم

115

از همين الان مطمئنم که يه روزي پشيمون ميشي

به سمتش برگشتمو با جديت گفتم حتي اگه پشيمون بشم هيچ وقت تاسف از دست دادنت رو نمي خورم
... اما اگه مهرداد رو از

دست بدم يه عمر بايد حسرت بخورم

-برو بيرون

در رو بستمو به سمت اتاقم رفتم

رهام

چرا این حرف روزم شاید برای اینکه غرور زخم خورده ام رو التیام بدم
دختره یی احمق چطور تونست جلوم بایسته و بگه عاشق مهردادده و دوستم نداره
گلدون روی میز رو برداشتمو محکم به دیوار کوبیدم
پسره یی بی شعور احمق آخه مگه خودت نمی دونستی دخترا ارزشش رو ندارن
من احمق چقدر بهش ابراز علاقه کردمچقدر خودمو کوچیک کردم
من می تونم فراموشش کنمآره می تونم
باید همونطور که بهش گفتم قبل از عروسیشون من ازدواج کنم باید بهش نشون بدم که اصلا برام مهم
نبوده
آره باید همین کار رو بکنم
دوباره گوشم زنگ خوردبدون توجه به اون روی صندلی نشستم
اما مثل اینکه خیلی سمج بود و نمی خواست قطع کنهصدای زنگش بدجور داشت اعصابمو خط خطی
می کرد
گوش رو محکم به دیوار کوبیدم
گوشی دو قسمت شد و باتریش هم به یه گوشه پرت شد

116

تگام روی باتری گوشی که توی گوشه دیوار پرت شده بود اما حواسم پی اینکه چه جوری می تونم کار
شادی رو تلافی کنم
قسمت چهل و چهارم
-اینجا رو هم امضاء کنید اقا
سرم و بلند کردم به بنگاه دار نگاه کردم و گفتم بفرماید اینم امضا فقط کلید رو لطف کنید چون ما باید
هر چه زودتر شرکتمون
رو راه اندازیم

دسته کلیدی رو که حاوی چند تا کلید بود رو به سمت گرفتو گفت بفرماید اینم از کلید

-ممنون ...

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم من باید برم ممنون بابت اینکه کارمون رو زود راه انداختین راستی
پس صاحب ملک

کجاست

-ایشون خارج از کشور هستن از اقواممون اند برای همین به من وکالت دادند که ملکشون رو اجاره یا
رهن بدم

-خب من باید برم خداحافظ

از در بنگاه که خارج شدم دست توی جیبم کردم گوشه که امروز رفتم و خریدمش رو درآوردم
شروع به شماره گرفتن کردم

باید با یاسی صحبت می کردم

-الو

-سلام خانم فرامرزی

-سلام بفرمایید

-مهدوی هستم رهام

-بله سلام خوب هستین

-ممنون ... راستش تماس گرفتم بگم که من یه جا رو برای شرکت اجاره کردم فقط مونده بقیه کارای که
مونده رو که قرار بود شما

و خانم بهادری انجام بدین

-کارای لازمه و مجوز که خیلی وقت بود آماده کرده بودیم الانم که بقیه کارش رو انجام دادیم

117

مثل اینکه امروز یاسی حالش خوبه آخه اونروز بدجور ناراحت بود نکته قضیهنمیدونم شاید

-ببخشید خانم فرامرزی حالتون خوبه امروز که انشاء

بعد از چند لحظه مکث گفت چطو؟

-آخه اونروز....

میون حرفم اومد و گفت بله بابت اونروز من باز هم عذر می خوام

-نه خواهش می کنم راستش فقط نگرانتون شدم

-مسئله مهمی نبود فراموش کنید

-خب آگه امری نیست من باید برم دنبال کارای سفارش لوازم برای شرکت و دادن آگهی برای یه منشی

-پس من به لایلا خبر میدم ببخشید حالا کی همدیگر رو می بینیم

-من آدرس دفتر رو براتون اس می فرستم بعد فردا شما و خانم بهادری بیاین همدیگر رو اونجا ببینیم و

هم اونجا رو ببینید

صدای خنده اش اومد بعد هم گفت شما که آجاره اش کردین دیگه برای چی بیایم ببینیمش

لبخندی زدمو گفتم یعنی هیچ وقت نمی خواید بیاید دفتر رو ببینید در ضمن قول میدم که از اونجا

خوشتون بیاد.... فعلا خداحافظ

-به سلامت

توی ماشین که نشستم در رو بستمو به صندلی تکیه دادمو با خودم گفتم باید از یاسی بپرسم قضیه

نامزدیش چی شد اون که قرار

بود تابستون ازدواج کنه پس چی شد.... شاید هم ازدواج کرده.... نه آگه ازدواج کرده بود که برای رها هم

کارت دعوت می فرستاد

فعلا این موضوع رو بی خیال..... اما یاسی هم گزینه ای نیستا..... نه خل شدی مثل اینکه ها

بالاخره که باید ازدواج کنم یا نه بعدش هم من نباید جلوی این شادی کم بیارم

صدای تقه ای که به شیشه خورد من رو از افکارم بیرون کشید

مامور بود حتما می خواست جریمه ام کنه.... خب بکنه.....

شیشه رو پایین کشیدمو گفت بله

-مدارکتون رو بدین..... اینجا جای پارک نیست

-بله

داشبورد رو باز کردم مدارك رو به دستش دادمو منتظر شدم تا جریمه رو بنویسه و من حرکت کنم
برگه و مدارك رو که داد دستم زود ماشین رو روشن کردم حرکت کردم

با اینکه اصلا دوست نداشتم برم خونه اما جاي ديگه اي رو نداشتمو مجبورم برگردم
چقدر خوش خیال بودم که همیشه فکر مي کردم دنياي پسرا دنياي بي غميه
اما الانه که دارم مي بينم هر کسي يه مشکلاتي واسه خودش داره
اونقدر توي خيابونا چرخيده بودم که ساعت دو بعد از ظهر شد مي خواستم زماني برم خونه که همه
حداقل توي اتايشون در حال
استراحت باشن و من کسي رو نبينم

وارد خونه که شدم هيچ کس توي حياط نبود خب مسلما هم نبايد کسي باشه
کنم رو روي مبل توي سالن پرت کردم به سمت آشپزخونه رفتم بدجور گشنه ام شده بود
وارد آشپزخونه که شدم ديدم سميرا هم اونجا نشسته 8 و دستاش رو توي هم قفل کرده و روي ميز
گذاشته انگار متوجه حضور

من نشد براي همين بلند سلام کرد

از روي صندلي بلند شد و گفت سلام

صندلي رو بروش رو کنار کشيدمو و نشستم

اونم دوباره سر جاش نشست

نگاش کردم گفتم بقرسه خواب اند يا بيرونن

-به جز دايمي همه خونه ان

-خوبه تو چرا اينجايي

شالش رو جلوتر کشید و گفت حوصله ام سر رفته بود گفتم اینجا بشینم

119

لبخندی زدمو گفتم خب پس الان که حوصله ات سر رفته لطف می کنی برام غذا رو گرم کنی تا برم
لباسامو عوض کنم و برگردم

سرشو تکون داد و گفت باشه الان گرم می کنم برات

و به سمت یخچال رفت

من هم به سمت اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم برگردم

دستم رو شستم و به سمت آشپزخونه رفتم

به به چه میز چیده بود همیشه سمیرا خوش سلیقه بود

-دست درد نکنه زحمت کشیدی

به طرفم برگشت و گفت حواسم نبود که اومدی

پشت میز نشستمو گفتم تو هم بیا بشین من تنهایی دوست ندارم غذا بخورم

روبروم نشست و گفت ممنون من خوردم

-میدونم خوردی اما دوست دارم الان هم بخوری که منم اشتهاام باز شه

با شیطنت لبخندی زدمو گفتم یادت همیشه می گفتمی حضور خانما سر سفره غذا اشتهاایی اقایون رو دو
برابر می کنه خب الان هم

من دوست دارم اشتهاام دو برابر شه

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت من هنوز هم باورم نشده که تو همون رهایی

دیگه باید به این حرفها که هراز چندگاهی می شنیدم عادت می کردم

برای همین بی خیال جند قاشق روی پلو ریختمو شروع کردم به خوردن

بعد از چند لقمه نگاهش کردم گفتم سمیرا یادش بخیر چقدر با هم صمیمی بودیما

-آره تو دختر بودی که خیلی خوشگل بودی اما الان ... و حرفش رو خورد

سرمو بلند کردم و در حالی که لقمه ام رو قورت میدادم گفتم الان زشت شدم
لبخندی زد و گفت نه هیچی

-بگو چی می خواستی بگی نترس کنک نمی خوری از دستم جنبه ام بالاست بعد با لبخند اضافه کردم منو
می شناسی که ... جالا بگو

120

با خجالت نگاهم کرد و گفت اما الان خیلی خوشگلتر شدی

لقمه تو دهنم پرید که باعث شد به سرفه بیفتم

راستش یکم برام غیره منتظره بودار سمیرا بعید بود

لیوان آبی که جلوم گرفته شده بود رو گرفتمو خوردم بعد که حالم بهتر شد به سمیرا نگاه کردم

-بخشید من منظوری نداشتم ... من من فقط

سعی کردم لبخندی بزنم تا فکر نکنه ناراحت شدم بعد گفتم میدونم فقط من یکم تعجب کردم همین
.... آخه سابقه نداشته از

پسری تعریف کنی

بعد با شیطنت که فقط برای شوخی بود گفتم نکنه دلتو بردم

به سرعت از روی صندلی بلندشد و گفت مثل اینکه من از حدم فراتر رفتم بخشید

می خواست بره بیرون که سریع جلوش ایستادمو گفتم باور کن شوخی کردم همین من تو رو بهتر از هر
کسی می شناسم

-همیشه بری کنار

سرمو کج کردم و گفتم بگو جون رهام بخشیدی آشتی بعد برو

لبخند ملیحی زد و گفت من قهر نیستم فقط فکر کنم یکم پررکردم همین

-نه پررویی نبود تازه من کلی کیف کردم که گفتمی زشت نیستم آخه همش فکر می کردم زشتم حالا
بشین

-نه میرم پیش شادی و سهیلا

اه دوباره اسم این اومد جلوم نمي تونستم انکار کنم که هنوز هم وقتي اسمش رو مي شنوم چيزي ته دلم
تکون مي خوره ... اما من

بايد فراموشش کنم

از سرراهش کنار رفتهم گفتم سميرا

-بله

-هيچي

سرس رو تکون داد و ار اشپزخونه خارج شد

121

قسمت چهل و پنجم

روي تاب نشستمو با خودم فکر مي کردم که هم ياسي براي يه ازدواج سريع خوبه البته اگه ازدواج نکرده
باشه و هم سميرا بايد

بين اين دو تا هر چه زودتر يکي رو انتخاب مي کردم

سرم رو که بلند کردم به سمت پنجره اتاق شادي نگاه کردم يهو ديدم پرده کشيده شديعني شادي
جلوي پنجره بود نه

شادي الان تو رويايي مهرداد

هنوز هم برام يه معماست که چطور شد مهرداد يهو قبول کرد که با شادي ازدواج کنهقبول کرد و
اون ميدونست که من شادي

رو دوست دارم

شادي اسمي که بايد براي هميشه فراموشش مي کردم

اره نبايد دختری که از من بيزاره رو دوست داشته باشم

-خب حالا بگيد نظرتون چيه خوبه يا نه

ياسي-عاليهسليقه اتون عاليه

ليلا-منم با ياسي موافقم عاليهکاش رها هم اينجا بود

بعد رو به من کرد و گفت یعنی واقعا دیگه نمی بینیش یعنی دیگه نمیاد ایران
با تاسف سرم رو تکون دادمو گفتم هیچ وقت ما هر وقت بخوایم ببینیش میریم اونجا خب بهتره
شروع کنیم و به کارمون

برسیم من میرم دفارم رو مرتب کنم

یاسی-منم میام بهتون کمک کنم

-خوشحال میشم

لیلا من و منی کرد و گفت راستش من امروز خانواده شوهرم مهمونن خونه امون میشه من از فردا باشم
با خودم گفت اینجوری بهتره راحت می تونم با یاسی حرف بزنم
برای همین لبخندی زدمو گفتم از نظر من مشکلی نیست

122

بعد به سمت دفتر کارم حرکت کردم

شروع کردم به جابه جا کردن صندلی هایی که توی دفترم بود یه ربع ساعتی گذشت اما خبری از یاسی
نشد با خودم گفتم نکنه

دوست نداشته تنها با من بمونه اینم گذاشته رفته

برای همین به سمت در رفت اما قبل از اینکه دستم به دستگیره بخوره در باز شد و یاسی جلوم سبز شد
لبخند کم رنگی روی لبام اومد و گفتم به به کجا بودین پس ... گفتم نکنه می خواین از زیر کار دربرین
شما هم

خندید و گفت نخیر من مثل آقایون از کار فرار نمی کنم

-من که عمرا کم بیارم الان می بینید

-باشه می بینیم کی زودتر کم میاره و فرار می کنه

-شده تا شب بمونم خانم بهادری اما بهتون ثابت می کنم که من وقتی حرفی رو میزنم بهش عمل می کنم

-می تونید یاسی صدام کنید فکر کنم اینجوری بهتره

-راستش منم اینجوری راحت ترم پس شما هم می تونید رهام صدام کنید موافقید

دستاش رو بهم زد و گفت بله پس بهتره شروع کنیم
راستش کم کم داشتم خسته می شدم اما یاسی هنوز داشت با دقت کارش رو انجام میداد به ساعت نگاه
کردم ساعت يك و نیم
بود گشنه ام شده بود ما هنوز ناهار نخورده بودیم
برای همین روی صندلی نشسیتمو گفتم یاسی خانم
به طرفم برگشت و گفت پس کم آوردین
-نه فقط الان وقت ناهار می خوام زنگ بزنم برامون ناهار بیارن چی می خورین شما بگم بیارن
-هر چی دوست داشتین سفارش بدین من معمولا با هیچ غذایی مشکل ندارم
همونطور که صندلی رو می چرخوندم گفتم خوش بحال شوهرتون دیگه لازم نیست وقتی میرید بیرون
ازتون بپرسه چی می
خورین خودش سفارش میده

123

لبخندی زد و گفت نه آقا رهام فرق نمی کنه که من بد غدام یا نه اون باید بپرسه چی می خوام بخورم نه
اینکه سر خود سفارش بده
دیدم فرصت مناسبیه در مورد ازدواجش بپرسم برای همین گفتم یاسی تو بچه هم داری
قهقه ای زد و گفت نه فعلا هنوز خدا بهم بچه نداده
پس ازدواج کرده پکر شدم و گوشی رو برداشتم تا سفارش غذا بدم
گوشی رو که روی میز گذاشتم گفتم یاسی بیا بشین بعد ناهار ادامه میدیم.....میگم یاسی شوهرت چکاره
است
-اولا یاسی خانم نه یاسی حالا من گفتم بگو یاسی اما نگفتم دیگه بدون پیشوند -باشه خسیس میگم یاسی
خانم حالا جوابمو بده
-نمیدونم
با تعجب گفتم مگه میشه ندونی شوهرت چکاره است

با تاسف سرش رو تڪون داد و گفت بله حالا شما چرا گير داديد به شوهر من خودتون از همسرتون بگيد
ازدواج كردين

رويصندلي لم دادمو دستام رو پشت سرم گذاشتمو گفتم فعلا در تجرد به سر مي برم هنوز دختر مورد
علاقه امو پيدا نكرد

بعد نگاهش كردمو گفتم شما با عشق با همسرتون ازدواج كردين
نگاهش رنگ غم گرفت و گفت ميسه در اين مورد حرف نزنيم بعد با خوشحالي گفت رنگ ميزنن بهتره
بريد حساب كنيد غذا رو

آوردن

-خب تو برو غذا رو بگير

با خنده گفت زرنگيد مي خواي من پولشو حساب كنم.... عمرا من گول نمي خورم
بالاخره خسته شديم و ساعت هفت عصر از شركت بيرون زديم مي خواستم ياسي رو برسونم اما قبول
نكردم منم چون خودم

خسته بودم زياد اصرار نكردمو به سمت خونه حركت كردم

جلوي خونه ماشين رو پارك كردم اما حوصله پياده شدن رو نداشتم دلم مي خواست تو ماشين بمونم

ماشين رو روشن كردم دكه پخش رو زدمو حركت كردم

واسه اينكه از تو دورم به تو مديونم

124

واسه كشتن غرورم به تو مديونم

واسه چشماي خيسم به تو مديونم

اين كه از غم مي نويسم به تو مديونم

اينكه بي جونم و سردم به تو مديونم

اينكه بي راحتم و سردم به تو مديونم

بي آرامشي كه بردي و من بي اش مي گردم به تو مديونم

شکستی حرمت شب و من و ماه به تو مديونم

کم آوردی و رفتی اول راه به تو مديونم

عزیزم واسه این حال مریض آگه مثل برج سنگی جلوی چشات می ریزم به تو مديونم

اشکی که از گوشه چشمم سرخورد بود رو پاک رکمو گفتم دخترا چقدر سنگ دل اند کی میگه دخترا احساساتی اند

یعنی وقتی من هم به فریبرز جواب منفی دادم اونم اینجوری شده

نه بابا فریبرز هیزه... اون کجا و من کجا

لخندی روی لبام اومد حالا نه اینکه من دخترا رو با چشم درسته قورت نمیدم و خیلی مثبتم

آگه خدا منو پسر خلق می کرد که هیچ دختری از دستم آسایش نداشت

قسمت چهل و ششم

-یعنی چی چرا اینقدر زود می خوان مراسمتون رو برگزار کنن

مامان-چه میدونم من مادر بزرگ و عمه ات هفته دیگه می خوان برگردند برای همین مادر بزرگت گفته همین هفته مراسم رو

برگزار کنیم... تازه تو چرا جلز ولیز می کنی اونا که باید نگران باشن مشکلی ندارن هم شادی موافقه هم مهرداد

خودمو روی صندلی توی آشپزخونه ولو کردم و به مادرم که داشت ظرفا رو می شست نگاه کردم

خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم

125

-مامان شادی کجاست

به طرفم برگشت دستکشها رو از دستش خارج کرد و گفت با مهرداد رفتن مقدماته جشن پس فردا رو آماده کنن

پوزخندی زدمو گفتم این شادی هم چه عجله ای داره و خبر نداشتم

ره ام

-چيه مامان چرا داد ميزني مگه دروغ گفتم

-خجالت بکشبلند شو برو به کارت برس

-حوصله کار رو ندارم امروز مي خوام بشينم تو خونه

-تو چرا عاقل نميشي

-براي چي عاقل شم.....

دلمو زدم به دريا و گفتم مامان من عاشق شاديم مي فهمي

مامان با بهت و گيجي نگام مي کرد ضربه اخر رو زدمو گفتم

مهرداد هم ميدونه

مامان خودشو روي صندلي روبروم انداخت و گفت چي مي گي تو؟ديوونه شدي؟

-اره ديوونه شدم صدامو بالا بردمو گفتم مامان من نمي تونم فراموشش کنم نمي تونم اونو جلو چشم با

داداشم ببينم مي فهمي

مامان

-خفه شو

-آره خفه ميشمچرا نشمشما هميشه اون دوتارو به من ترجيح دادين چرا چون اونا

پسرن....ميدونم هنوزم قبول نکردين که

من ديگه يه دختر نيستم

مامان چرا نمي خوايد باور کنيد که من ديگه دختر نيستمو يه پسر

فکر کرديد از نگاهتون نمي فهمم....چرا من همه چيز رو مي فهمم فقط اون قدر خسته ام که نمي تونم به

روتون بيارم....مامان چرا

يکي نيست که منو درک کنه

مامانم روبروم ايستاد و با آرامش گفت کفر نگو رهام جان.... عزيز دلم کي گفته من اونا رو بيشتتر دوست دارم

از روي صندلي بلند شدمو گفتم مامان من همين امروز از اين خونه ميرم نمي تونم تو خونه اي باشم که عشقم توش باشه....مي

فهمي مامان نمي تونم شادي رو کنار مهرداد ببينم

با بغض ادامه دادم :مامان مي دوني چي دلمو مي سوزونه ؟اينکه مهرداد ميدونه من شادي رو دوست دارم اما مي خواد باهاش

ازدواج کنه

مامان مي خواست دستمو بگيره که محکم دستمو کشيدمو گفتم مامان من همين امروز از اينجا ميرم شما هم فراموش کنيد که

رهامي داشتيدفکر کنم اينجوري براي همه بهتر باشه

-رهام بس کن چي ميگي تو کدوم مادر مي تونه بچه اش رو فراموش کنه که من تو رو فراموش کنم هان؟

-ميدوني مادر يه حرفايي ته دلم مونده که هيچ وقت بهت نگفتم....ميدوني چرا چون هيچ وقت بهم اونقدر نزديک نبودي که بتونم

بهت بگم....با بغضي که داشت خفه ام مي کرد ادامه دادم مامان تو هيچ وقت نفهميدي که من با دختراي ديگه فرق دارم هيچ وقت

نفهميدي

با گيجي گفت چي ميگي تو؟

پوزخندي زدمو گفتم يعني من مثل بقيه دخترا نبودم تجربه اي که دخترا داشتن رو نداشتم....تجربه اي که دخترا اولين بار توي

چهارده پونزده سالگي تجربه مي کردند من هيچ وقت نداشتم....اما شما هيچ وقت نفهميدي.....توي چشماش زل زدمو گفتم اصلا

تا حالا يه بار شده از خودت بپرسی چرا من هيچ وقت وسيله اي ازت نخواستم هان؟بگو چرا ساکتی.....چرا يه بار ننشستي در

موردش باهام حرفبزني....قرصم که ميومدم براي شادي مي گرفتم فکر مي کردی براي منه اما با اين حال بازم نيومدي بپرسی

چيزي لازم دارم يا نه

بغضمو قورت دادمو گفتم مامان تو فقط يه دونه دختر داشتني اما هيچ وقت مامان خوبي براش نبودي هيچ وقت نتونستي اونطور که

بايد نيازاش رو برطرف کني

همون بهتر که خدا ازت گرفتشو عوضش يه پسر تحويلت داد که باهاتش خوش باشي

127

مامان ميدوني چقدر از دختر بودن خودم متنفرم كردين هم تو هم بقيههميشه پسرا توي همه چي اول بودند اما من نه....اونا تا

هر ساعتی مي تونن بيرون باشن اما من نه...چرا؟ چرا مامان؟ چرا هميشه پسرا برات يه چيز ديگه بودند به صورت مامان نگاه کردم صورتش خيس خيس بود اما من اين اشکا رو نمي خواستم من توي زماني که بهش احتياج داشتم اون

به فکر نبود حالا ديگه اين اشکا رو نمي خواستم

خواست بغلم کنه که دستام رو جلوش گرفتمو گفتم مامان فراموش کن که روزي منو به دنيا آوردي چون منم مي خوام براي

هميشه همه اتونو از ذهنم پاک کنم...همه اتونو

و به سرعت به سمت پله ها دويدم

هيچي از اين خونه نمي خواستم بردارم به جز چند دست لباس و مقداري وساي ضروري که توي يه ساک کوچيك گذاشتم هيچي

با خودم برنداشتم چون مي خواستم براي هميشه اين خونه و خاطراتش رو فراموش کنم اره مي خوام براي هميشه فراموششون

کنم

چشمم به قاب عکس منو شادي افتادمال وقتي بود که من هنوز رها بودم

قاب رو برداشتم به چهره شادي زل زدم چقدر دوستش داشتم اما از امروز بايد اونو هم فراموش مي کردم

فقط همین قاب عکس رو برداشتم عکس هیچکس رو نمی خواستم با خودم بردارم نمی خواستم دیگه
یادشون باشم

میدونستم غیرممکنه اما باید یاد بگیرم که روی پای خودم بایستم

در رو بستمو زل زدم به خونه ای که توش بزرگ شدمو همه ی خاطراتم توی اون جا موندند
یعنی بابا وقتی بفهمه چکار می کنه.... هر کاری که بکنه من هیچ وقت توی اون خونه برنمی گردم توی
نامه هم نوشتم که نمی خوام

بیان دنبالم چون هیچ وقت به اونجا برنمی گردم

همه اتونو دوست دارم اما دیگه نمی تونم اینجا باشم آره دیگه نمی تونم اینجا باشم

128

باید روی خودم بایستم و آینده ام رو بسازم.... آره من می تونم

قسمت 47

دو سال بعد

الان که به دو سال پیش فکر می کنم اون روزا رو مرور می کنم می بینم که خیلی خوب تونستم همه
چیز رو فراموش کنم روی

پای خودم بایستم

اون شب من تا صبح تو خیابون گشتم..... حالا چرا نرفتم شرکت نمیدونم شاید می خواستم به اندازه ای
تمام روزهایی که نمی

تونستم شب بیرون باشم اون شب رو بیرون و تو خیابون باشم

نزدیکای ساعت شش بود که سمت شرکت حرکت کردم اینقدر خسته بودم که تا وارد دفترم شدم خودمو
روی صندلی پرت کردم

و همونجور خوابم برد

اونقدر خسته بودم که صدای کسی رو می شنیدم که داره صدام می کنه اما نای جواب دادن بهشو نداشتم

-آقا رهام.... رهام... رهام

بعد دستي که تکونم داد

آروم چشمو باز کردم یاسي رو دیدم که بالاي سرم ایستاده
به زورخودمو روي صندلي درست کردم دستي به چشم کشیدمو گفتم چیزی شده
-نه فقط الان ساعت دو بعدازظهر از صبح که اومدیم شما اینجا بودید
با تعجب گفتم الان ساعت دو هستش

-بله

بعد با کمی مکث گفت خانواده اتون باهام تماس گرفتن فکر کنم برادرتون آقا مهران بودند سراغتونو
گرفتن گفتم اینجا بعد
هم آدرس اینجا رو خواستن که بهشون دادم فکر کنم الانه که برسن چون گفتن می خوان بیان اینجا
وای این احمق چکار کرده بود من دلم خوش بود اینا آدرس اینجا رو ندارن

129

اصلا از کجا فهمیدن من با این کار می کنم ای خدا خودم به مامان گفته بود
با فریاد گفتم شما به چه جراتی آدرس دادین به برادرم هان؟
جا خورد و چند قدمی عقب رفت.... من... من اصلا چرا سر من داد می کشی
-چون حقیقتا آخه به تو چه آدرس میدی با خودت نگفتی من اگه می خواستم آدرس میدادم یا اصلا چرا
از خودم آدرس نگرفتن
-داد نزن مگه من نوکرتم
-گمشو بیرون

دیوونه شده بودم خودم نمیدونم چرا تلافی همه چیز رو داشتم سر یاسی در می آوردم
هنوز یاسی در رو نبسته بود که دوباره در باز شد اما اینبار قامت کشیده پدر و مهران رو دیدم
-برای چی اومدید

چند دقیقه ای بابا بهم زل زد بعد رفت روي صندلي نشست و گفت

بابا - خيلي خيره سر شدي معمولا اول سلام مي کنن

-خب سلام

مهران - رهام چت شده تو

-هيچيم نشده فقط ديگه نمي خوام توي اون خونه زندگي کنم

بابا - اونوقت چرا؟

-به خودم مربوطه

بابا - تو غلط مي کنی بدون اجازه از خونه ميزني بيرون

-مي خوام روي پاي خودم بایستم به هيچ کدومتون احتياج ندارم.... اصلا ميدونيد چيه نمي خوام ديگه خانواده ام باشيد

وقتي من حرف ميزدم چشماي بابا و مهران هر لحظه از تعجب گشادتر مي شد

حق داشتن اونا که نميدونستن قضيه چيه

بابا - اگه برنگردی از ارث محروم مي کنم

130

پوزخندي زدمو گفتم ارثتون نوش جون دو تا پسر اتون من همينجوري هم از همه چيز محروم.... آخه كي من به حقم رسيدم که

الان مي خوايد محروم کنيد

بابا - تا اينجا رسوندمت بعد ميگي به هيچ حقت نرسيدي

با فریاد گفتم آره نرسيدم اقا ولم کنيد من خانواده نمي خوام شما هم فراموش کنيد که منو داشتين

مهران که مثل همیشه خونسرد بود گفت بابا بهتره بریم من بعدا باهش حرف ميزنم

-من نظرم غير ممکنه عوض شه هيچ وقت هم ديگه پامو توي اون خونه نميدارم اصلا فراموش کنيد که من هم وجود داشتم

پدر با خشونت گفت آخه چرا دليلش چيه.... هيچكي بدون دليل از خونه اشون نميزنه بيرون بعد هم نميگه فراموشم کنيد

-دلایلش به خودم مربوطه

مهران -بابا بریم من امشب میارمش خونه

بابا با فریاد گفت نگاهه خودش تا نه شب خونه بود که بود آگه هم نیومد اون از ارث محروم می کنم دیگه هم پسر من نیست

من پسری که بی دلیل خونه رو ترک می کنه و تو روی پدر و برادر بزرگش میاسته رو نمی خوام

پدر و مهران به سمت در رفتن قبل از خارج شدند پدر به طرفم برگشت و من به وضوح تلالو اشکی رو توی چشمش دیدم

چقدر دوست داشتم مثل گذشته سر روی شونه اش بذارم

من نه اون شب به اون خونه برگشتم و نه شبای دیگه و الان دو ساله که ندیدمشون

البته چندبار دیگه ای هم مهران اومد تا راضیم کنه برگردم اما نتونست

بار آخر صبر مهران هم تموم شد و گفت کاش دختر می موندی اونجوری کنترل کردنت راحت تر بود

-آره تا هر چقدر تو سری می خوردم ساکت می شدم نه

-خیلی نمک شناسی کی بهت تو سری زد اصلا کی بالاتر از گل چیزی بهت گفت

-هیچکی فقط من خوشی زده زیر دلم تو هم فراموش کن رهامی بوده

فکر کنم تو اون چند روز هزاران بار این جمله رو گفته بودم

مهران -یه روزی میرسه پشیمون میشی رهام اما باز هر وقت پشیمون شدی من کنارتم

131

و بی حرفی از شرکت خارج شد

-رهام... رهام

از فکر خیال گذشته اومدم بیرذون تازه فهمیدم که چند دقیقه ای که تو فکر گذشته ام

-چی شد میری یا نه

به یاسی نگاه کردم و با لبخند گفتم حالا چرا روی میز نشستی بیا پایین خجالت نمی کشی جلو ریست اینجوری میشینی

-اڦا ما پارٽيمون زياده

-زشته ياسي ممڪنه يڪي از ڪارمنڊا بيباد تو

-شوهرمي دوست دارم اينجوري روي ميزت بشينم

با شيطنت گفتم فعلا ڪه شوهرت نشدم

محڪم به بازوم زد و گفتم تا دلتم بخواد اصلا حالا ڪه اينطور شد منم بله رو نميگم

دستشو ڪشيڊم ڪه توي بغلم افتاد سرمو پايين آوردمو گفتم ڪي گفتم؟

با لبخندي پر از شيطنت گفتم همون ڪه شنيدتي آڦا

-باشه پس من ميدونم ڪڪار ڪنم

و سرمو پايين تر بردم ڪه گفتم رهام باشه غلط ڪردم زشته ممڪنه يڪي بيباد تو

خودشو از بغلم بيرون ڪشيڊ و گفتم نمي خواد منو بيبچوني جوابمو نڊاڊي ڪي شد مي خواي بري خانواده

اتو ببيني يا نه

ڪلافه دستي تو موهام ڪردمو گفتم نميدونم.....هنوز نٿونستم.....

-مادرت مي گفتم مادر بزرگت حالش خيلي بڊه و دوست داره روزاي آخر همه ي نوهاش توي اون خونه

ڪنارش باشن

-من ڪه نوه اش نيستم

132

-رهام اينقدر سنگ دل نباش...نميدونم شايد حق داشته باشي من نميدونم اختلافت با اونا ڪيه و ڪرا از

دستشون ناراحتي...اما

ميدونم ڪه قلبت اونقدر بزرگه ڪه مي توني ببخشيشون

تو دلم گفتم اگه ميدونستي بخاطر يه عشق اينڪار رو ڪردم بازم مي گفتم توي اون خونه برگرڊ

قسمت چهل و هشتم

خسته بودم از همه ڪي از خودم از زندگي از دنيا و حتي از گذشته ام گذشته

اي ڪه اگه مي تونستم با يه پاڪ ڪن از زندگيم پاڪش مي ڪردم

چقدر ناشکر بودم مگه خونواده ام چه بدی در حقم کردند
مگه مامان چه تقصیری داشت شادی بود که پسم زد اما مهرداد چرا؟ هنوز
نتونستم بفهمم چرا اونکار رو با من کرد
روی صندلی لم دادم سر مو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمو بستم
مهران زنگ زده بود و بهم گفت که حال مادر بزرگ بده و می خواد همه ی نوهاش
روزای آخر کنارش باشن و مخصوصا من
یعنی فهمیده بود اونم مقصر بود که خواسته بود منو ببینه؟ نمیدونم... یعنی
اون مقصر بود... آره اونم مقصر بود آگه اون دستور نمیداد که چیزی نمی شد
چقدر سنگ دل شدم من چطور می تونم به همین راحتی همه چی رو فراموش کنم
دارم خودمو گول میزنم من هیچ وقت نتونستم نه خونواده ام و نه شادی رو
فراموش کنم برای اولین بار توی این دو سال بغض کردم
یه بغض سنگین که توی این دو سال توی گلو جمع شده بود و من هیچ وقت
نخواستم بشکنمش چون فکر می کردم با شکستنش خودم می شکم
پرنده خیالم سمت شادی پر کشید یعنی الان چکار می کنه حتما ازدواج کردن

133

شایدم بچه دار شدند
چقدر دلم هواشو کرده بود اما دیگه نباید بهش فکر کنم اون از این به بعد
برام فقط زن داداشمه و بس
یاد آهنگی که چند ماه پیش شنیده بودمش افتادم نمیدونم چرا اما انگار حرف
دلم بود برای همین به یاسی گفتم برام بفرستش و اونو توی گوشیم سیو کرده
بودم و هر شب
من با اون کلمات خوابم می برد چون می خواستم هیچ وقت یادم نره که اون پسم زدم

گوشیم رو که روی میز بود برداشتم لیست اهنکارو باز کردم "عشق اول" روش

پلی کردم دوباره چشامو بستم

میگن هیچ عشقی تو دنیا مٹ عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مٹ اون که پس میزننت نیست

چقدہ تنها شی وقتی، هیچکی هم قدمت نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا مٹ عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مٹ اون که پس میزننت نیست

چقدہ تنها شی وقتی، هیچکی هم قدمت نیست

چقدہ سخته بدونی اونی که می خوایش نمی مونه

که دلش یه جای دیگه است و همه ی وجودش مال اونه

چقدہ برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی می خوام با تو باشم، بگه می خوام که نباشی

134

چقدہ سخته بدونی اونی که می خوایش نمی مونه

که دلش یه جای دیگه است و همه ی وجودش مال اونه

چقدہ برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی می خوام با تو باشم، بگه می خوام که نباشی

یه هفته ای از اون روز که مهران زنگ زده بود می گذره و بعد از اون روز

دوبار دیگه هم مهران زنگ زد اما هنوز نتونستم با خودم کنار بیام

من قرار بود هيچ وقت به اون خونه بر نگرديم پس الان مي خوام چكار كنم؟

گوشيم زنگ خورد

نگاه كردم ياسي بود با كمی تاخير جواب دادم

-سلام خوبي

-سلام

نميديوم صدام چطور بود كه گفت رهام چيزي شده

-نه فقط خسته ام

با نگراني گفت درست حرف بزن چي شده؟

نفس حبس شده تو گلومو بيرون دادمو گفتم امشب ميرم خونه

-مگه هر شب كجا ميرفتي

بعد انگار خودش فهميد منظورم چيه چون گفت اهان....خب اين كه خوبه

-باهام ميابي

با صداي متعجب گفت من...نه

135

-چرا؟

-خب....خب....

-باشه خودم ميرم....فقط مي خواستمهيچي

-رهام مامان و ميدوني كه نمي تونم تنهاش بذارم

همونطور كه داشتم كشوها رو يكي يكي باز مي كردم و دنبال كليدائي خونه

خودمون مي گشتم گفتم مگه سحر خونه نيست

-نه امشب جشن تولد دوستشهخب نمي تونم بهش بگم نرو

-اره ...خب كاري داشتني زنگ زدي

-نه فقط مي خواستم ببينم اگه کاري نداري شام بيا پيش ما

-ممنون بمونه براي يه شبه ديگه

-باشه پس مواظب خودت باش و.....

- و چي؟

-رهام اونا خانواده اتن سعي کن اينو يادت نره

-باشه

و بدون اينکه بذارم چيز ديگه اي بگه گوشي رو قطع کردم

آخه اون چه ميدونست که برادري که از خونو تنمه عشقمو دزدیده بود

عشق کدوم عشق رهام چرا داري خودتو گول ميزني اون فقط يه عشق براي تو بود

اون يه علاقه يه طرفه بودچرا نمي خواي باور کني که يه علاقه مزخرف

بود

نه عشق من به شادي هيچ وقت مزخرف نبود من عاشقش بود حتي اگه اون نبود

معلومه که نبود اون مهرداد رو انتخاب کرد

136

يهو زدم به سيم اخر و هر چي توي اتاق بود رو بهم ريختم قاب عکسش رو که

توي کمد پنهونش کرده بودم رو در اوردمو پرتش کردم

خورد به ديوار و شيشه اش شکست

کنار کمد نشستم و سرمو بهش تکيه دادم

صورت خندون شادي حتي از توي عکس هم آروم مي کرد

از خودم بدم اومد که هنوز نتونسته بودم فراموشش کنم

مگه هميشه نمي گن پسرا بي احساسن و زود فراموش مي کنن پس چرا من اينجوري

نيستم چرا با همه ي بدياش هنوز مي خوامش

شاید چون من از اول احساسم احساس یه پسر نبود چرا با خودم صادق نباشم

نکنه چون من اول یه دختر بودم اینجوری شدم

لعنت به من و به همه چی من که با دختر بودم کنار اومده بودم آخه چرا

اینهمه بلا باید سرم میومد

پشت در ایستادم هنوز باورم نمی شد که من پشت در خونه ای ایستادم که دو

سال پیش می خواستم برای همیشه ترکش کنم و الان می خواستم به اون خونه

برگردم

کلیدا رو در آوردم می خواستم به در بزنم که پشیمون شدم من دیگه از اهل

این خونه نیستم فقط یه مهمونم پس باید مثل همه ی مهمونا وارد شم

زنگ روزم

جوابی نیومد دوبار دیگه هم زدم

137

مثل اینکه کسی نبود اما جلوی خونه که چندتا ماشین پارک بودند

می خواستم برگردم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید

صدایی که هنوز هم با شنیدنش همه چی رو فراموش می کردم صدایی که هنوزم فقط

اون بود که برام مثل یه اهنگ ارومبخش بود

سرمو برای فرار از این افکار تکون دادم و گفتم باز کنید

-شما

بعد از چند ثانیه مکث گفتم رهامم

یه چند دقیقه ای گذشت اما در باز نشد

با جدیت گفتم میشه در رو باز کنید

-ب....بله

قسمت چهل و نهم

بالاخره در باز شد

با لذت به خونه نگاه کردم هنوز هم اون تاب وسط حیاط سرجاش بود

چرا هیچ سروصدایی از تو خونه نمیاد با این همه ماشین که نزدیک خونه پارکند این سکوت عجیبه

همونطور که به سمت ساختمون حرکت می کردم به اطراف نگاه می کردم یهو در باز شد

از چیزی که می دیدم شوکه شدم

شادی بود و یه بچه کوچولو دستش بود

اینقدر اثر شوک قوی بود که همونجا خشکم زد و نتونستم از جام تکون بخورم و فقط به اون و بچه ای که

توی دستش بود زل زده

بودم

اونم بی هیچ حرفی فقط نگام می کرد

تا اینکه صدای گریه بچه منو به خودم آورد

138

-سلام بفرمایید تو

پس که اینطور اینقدر زود هم بچه دار شد

رنگ نگام سرد سرد شد اونقدر سرد که خودم حس کردم چشمام حتما شدند یه تیکه یخ

-لازم به گفتن شما نیست خونه پدرمه مثل اینکه

نمیدونم رنجید یا تعجب کرد فقط گفت آره راست میگی و بی هیچ حرفی رفت تو

به دنبالش رفتم تو

داخل ساختمون حتي ساكت تر از حياط بود براي همين به شادي كه الان روي مبل تو سالن نشست بود و شيشيه شير رو توي دهن

بچه گذاشته بود تا ساكت شه نگاه كردمو گفتم كسي اينجا نيست

بدون اينكه نگاه كنه اروم گفتم نه

با گامهاي اروم به سمتش حركت كردم روبروش نشستم پاي راستمو گذاشتم روي پاي چپمو با دستم روي دسته مبل ضرب

گرفتمو گفتم اونوقت كجان؟

-مامان بزرگ عصري حالش بد شد همه بيمارستانن

بي خيال گفتم كه اينطور

سرشو بلند كر حس كردم چشماش نم گرفتن اروم و گفتم نميدونستم مادر بزرگت اينقدر برات بي اهميته

-اينش به تو ربطي نداره

نگاشو از من گرفتمو چيزي نگفتم

چند دقيقه اي هر دومون سكوت كرديم اين سكوت برام عذاب آور بود خصوصا كه مي ديدم داره با بچه

اش حرف ميزنه و قربون

صدقه اش ميره

براي همين گفتم اسمش چيه؟

-همونطور كه با بچه بازي مي كرد گفتم

-لنا (lena)

139

-چند سالشه؟

لبخند كوچيكي رو لبش نشست و گفتم چند ماهه اشه؟

بي حوصله گفتم خب چند ماهه اشه؟

-تقريباً شش ماهه اشه

-چقدر عجله داشتی و اسه بچه دار شدن برات زود نبود و بدون اینکه بهش اجازه جواب بدم نیش دارتر از قبل گفتم

با مهرداد بهتت خوش می گذره

-رهام بس کن

-چیه به تریج قبات بر خورد اسم آقاتونو آوردم

بچه رو برداشتو به سمت پله ها حرکت کرد که جلوش ایستادمو گفتم چته؟ مثل اینکه مهمون داری کجا سرتو میندازی میری

با چشمای بارونی نگاه کرد و گفت شما که خودت گفتی اینجا خونه باباته پس مهمون نیستی حالا هم برو کنار می خوام بچه رو

بخوابونم

-نمی خواد بشین همینجا بخوابونش

با حرص بهم زل زد منم با نگاهی سرد بهش زل زدم می خواستم بهش بفهمونم دوسش ندارم می خواستم کمی غرورمو التیام بدم

که فکر نکنه اونه که پسم زده

بعد از چند لحظه سرشو انداخت پایینو گفتم رهام خواهش می کنم برو کنار

-بچه ر خوابوندی بیا پایین یه چیزی درست کن بخورم گشنه امه

باشه ای گفتم و به سمت بالا رفت

برگشتم سر جام نشستمو بهش نگاه کردم نمیدونم چرا یاد نگاهش که می افتم حس می کنم یه غمی تو نگاهش بود شایدم نبود و

من دوست دارم اینجوری فکر کنم

فکر کنم یه بیست دقیقه ای گذشت که صدای قدماشو روی پله ها شنیدم

چشامو بسته بودمو توی افکارم غرق بودم که گفتم چی می خوری درست کنم برات

چشامو باز کردم و به اون که الان روبرو و ایساده بود نگاه کردم
حس کردم چقدر بزرگتر و خانمتر شده و باید اعتراف کنم که زیباتر
-فرقی نمی‌کنه فقط یه چیزی باشه بخورمش البته مطمئنم بعدش باید برم بیمارستان
اخمی کرد و گفت پس بهتره بری نون و پنیر بخوری که کارت به بیمارستان نکشه
منم به دنبالش به سمت آشپزخونه رفتمو گفتم فکر بدی نیست فقط لطف کن یه چایی دم کن
اونم مثل اینکه واقعا می‌خواست نون و پنیر به خوردم بده چون کتری رو پر آب کرد و زیرشو روشن
کرد بعد هم به سمت
یخچال رفت و پنیر و کره مربا رو درآورد و گذاشت روی
میز بعد گفت آخ خامه نداریم حالا اشکال نداره همینا رو بخور
نمیدونم چرا با این حرفش یه لبخند اومد رو لبم پس هنوز میدونست من چی دوست دارم
-مثل اینکه واقعا قراره همینا رو بخورم نه
لبخند ملیحی زد و گفت آره
-باشه حرفی نیست همینا رو می‌خورم
پشت میز نشستمو گفتم پس نون و بیار که شروع کنم
-اول بلند شو برو دستاتو بشور بعد
انگار از سردی کلام و نگاه کم شده بود خودم که اونجوری حس کردم شایدم دوست داشتم مثل گذشته
باهم حرف بزیم
-بلند شدم به سمت سینک رفتم و دستامو شستمو برگشتم نشستم سرجام
دستامو بهم مالیدمو گفتم عجب شامیه این شام
شروع کردم به خوردن که لیوان چایی رو هم گذاشت جلوم ...خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم
پس تو چی نمی‌خوری
نگام کردو گفت فکر کنم نباشم راحت می‌خوری
با این حرفش لقمه ای که تو دستم بود از دستم افتاد تو بشقاب خواستم بهش بگم نه انگار اون منتظر بود
بهش بگم بشین که

تنهائي نمي چسبه اما من با تموم بي رحمي گفتم آره درست فکر كردي و

141

بدون اينكه نگاهش كنم روم رو ازش گرفتم

حس كردم رفت اما نديدم چه جوري رفت من كه تازه خوب بودم چرا باز اينطوري شدم
حقشه مگه انتقام فقط حق دختر است من هم مي تونم به تلافيه احساسم ازش انتقام بگيرم بايد يكي توان
غرور و احساس خورد
شده ام رو بده يا نه

قسمت 50

منم نميدونم چرا اشتهايم كور شد شايد بخاطر اين بود كه با شادي اينجوري حرف زدم
كار ديگه اي نمي تونستم بكنم بايد ازش متنفر شم اون الان زن برادرمه و يه بچه هم داره راه ما دو تا
براي هميشه از هم
جداست

گوशيم زنگ خورد ياسي بود نفس عميقي كشيديمو جواب دادم

-سلام خانم خودم

-سلام رهام خوبي چه خبر

-يكي يكي بپرس كه منم جواب بدم.... آره عزيزم خوبم ... خبري هم نيست

-رها رو هم ديدي

رها ... اين چرا باز ياد رها افتاده من كه فكر مي كردم دوست قديميشو فراموش کرده

-الو

-نه ... يعني بعد در موردش باهات حرف ميزنم

صداي ماشيني كه وارد خونه مي شد به گوشم رسيد حتما بقيه اومدند

-ياسي من بعد بهت زنگ ميزنم خدا حافظ

و سریع به سمت پنجره رفتم

-اومدند؟

142

به عقب برگشتم شادی بود....چشماش سرخ شده بودند.....چرا؟یعنی گریه کرده؟

به من چه به درك كه گریه کرده

هنوز نگام به جایی بود که اون ایستاده بود اما از شادی خبری نبود به حیاط نگاه کردم همه بودند
مامان ،بابا مهران سیمین

،مهردادو حتی خونه عمو اینا بودند.....اما مامان بزرگ همراه شون نبود....

-وای رهام بالاخره برگشتی؟

این سهیلا هنوز هم عاقل نشده بود

-اول سلام می کنن دختر...

-ببخشید خب ذوق زده شدم

می خواستم جوابشو بدم که بابا وارد شد

روبروی هم بودیم چشم تو چشم هم

با جدیت نگام می کرد....بابا گفته بود دیگه حق ندارم به این خونه برگردم اما من برگشتم

یه قدم برداشتم که به طرفش برم که با اخم نگاه از من گرفت و به سمت اتاقش رفت

اگه میدونستم قراره همچین استقبال گرمی ازم بشه هرگز بر نمی گشتم

-رهامم بالاخره برگشتی

اونقده از کار بابا ناراحت بودم که وقتی تو آغوش مامان بودم هیچ حسی بهم دست نداد

-کجا بودی مادر به قربونت بشه.... عزیز دلم

بالاخره دستامو دور مادرم گذاشتمو خودمو بهش چسبوندم و گفتم مامان دلم برات تنگ شده بود

بوي آغوش مادرم احساس آرامشي بهم داد که توي اين مدت دنبالش بودم... آغوش مادر امن ترين جاي دنياست.....

به بقيه که به ما زل زده بودند نگاه کردم عمه عمو، زن عمو؛ سيمين، علي، مهران.... پس مهرداد کوش؟
اما اين سوالو نپرسيدم شايد چون نمي خواستم ببينمش و برام مهم نبود که اينجا باشه
خودمو از بغل مامانم کشيدم بيرون که مهرداد وارد شد

143

با چنان اخمي نگام کرد که انگار من بودم که عشقشو دزديدم نه اون
بي توجه به اون با بقيه سلام و احوالپرسی کردم
يه چند دقيقه اي گذشت تا همه از بهت اين ديدار دراومدند
مامانم سريع به سمت آشپزخونه دويد و گفت من بم يه چيزي درست کنم بخوري جون بگيري شدي
پوست و استخون
لبخندي رو لبام نشست.... بالاخره حسرت به دل نمودم و ديدم که مامانم مئا مهران و مهرداد به من
ميرسه
فريبرز کنارم نشست و گفت چه خبر آقا رهام روي کلمه آقا تاکيد مي کرد
چندش عوضي اين ديگه چرا اينجا بود اما چيزي بهش نگفت و بي خيال به مهران که داشت با لبخند نگام
مي کرد نگاه کردم
گفتم علي کو؟
-من اينجام
به پشت سرم نگاه کردم ديدم يه گوشه ايستاده و نگام مي کنه
-چرا اونجا ايستادي فدات شم پسر گلم.... بيا بغل عمو
شونه هاشو بالا انداخت و گفت نمي خوام.... حتما شما هم لنا رو بيشتتر از من دوست داري
به سيمين نگاه کردم که گفت علي ماماني کي گفته ما لنا رو بيشتتر دوست داريم
-من ميدونم همه فقط اونو بوس مي کنن و بغل مي کنن

بلند شدمو به با لبخن علي رو رو هوا بلند ردمو گفتم اما من اصلا لانا رو دوست ندارم فقط تو رو دوست دارمو محکم گونه اشو

بوسیدم که گفت راست میگی عمو رهام

-آره قربونت عمو گفتنت بشم من

-پس چرا رفتو دیگه هم نیومدی

-تو بغلم گرفتمشو گفتم کار داشتتم اما دیگه نمی خوام برم می خوام باهات بازی کنم

صدای گریه لانا اومد که شادی خواست بلند شه که سیمین گفت فدات شم بشین عزیزم به اندازه کافی خسته ات کرده من برم به

بچه ام برسم

144

با شنیدن کلمه بچه ام از زبون سیمین مخم هنگ کرد....مگه لانا بچه شادی نیست پس چرا سیمین گفتم بچه ام....خب شاید

همینجوری گفت

با تعجب به مهران نگاه کردم و گفتم لانا بچه اتونه؟

مهران خندید و گفت نه بچه همسایه امونه

-بی مزه جدی گفتم

-پس فکر کردی بچه کیه خب

به شادی که داشت با دلخوری نگاهم می کرد نگاه کردم....از کاری که کرده بودم شرمنده شدم....اما باز هم اینکه لانا بچه اش

نیست چیزی رو تغییر نمیداد

یهو مهرباد بلند شد و رو به شادی گفت شادی بیا بالا کارت دارمو خودش به سمت پله ها رفت

من که از اون جمع خسته بودم چون هر کدومشون شروع به سوالهایی کردند که من اصلا حوصله شنیدنو پاسخ دادن بهشون رو

نداشتم بای همین بلند شدمو گفتم از مامان بزرگ چه خبر؟

عمه گفت: فردا قراره مرخصش کنن اما حالش خوب نیست و شروع به گریه کردن کرد که عمو شروع به دلداریش کرد

-نگاهی به جمع کردم و گفتم من فردا حتما میام الان که دیگه دیروقته باید برم

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت کجا می خوای بری؟ و با صدایی بغض دار گفت من که هنوز ندیدمت

-مامان جان فردا صبح زود همینجام

جلوم ایستاد و گفت همیشه نری

می خواستم بگم نه اما دلم نیومد ناراحتش کنم برای همین گفتم باشه پس آگه اجازه بدین من برم بالا یکم استراحت کنم چون

خیلی خسته ام آخه سرکار بودم که اومدم اینجا

-باشه مادر برو ... برا شام صدات می کنم

-باشه

145

رو به روی اتاق مهرداد ایستادم فقط صدای عصبی مهرداد میومد..... معلوم بود سعی می کرد صداش بالا نره

کنجکاو شدم بفهمم چه خبره برای همین گوشامو به در چسبوندم

-اون برادرته

-اون برام از هرکسی غریبه تره

صدای شادی رو درست نمی شنیدم

-حتما حسابی با هم درد و دل کردین نه

-مهرداد بعد با هم حرف میزنیم تو الان عصبانی هستی

-هیچم عصبانی نیستم باید بدونم دورو برم چه خبره یا نه

-مگه خبري هست

-آرهبعد دو سال بهم رسيديننگو که خبري نيست

فالگوش و ايسادن کار بديه

بر خرمگس معرکه لعنت به عقب برگشتم ديدم سميراست

خودمو جمع و جور کردم و گفتم مي خواستم با مهرداد حرف بزنم

لبخندي زد و گفت من که حرفي نزدم

از در فاصله گرفتمو گفتم اينجا هميشه باهم دعوا دارن

-نميدونم.....مي خواستم باهات حرف بزنم

-به سمت اتاق سابقم که مال من و شادي بود رفتمو گفتم بذار براي بعد

قسمت 51

-صبر کن کجا ميری

بي توجه به سميرا وارد اتاق شدمو در رو بستم

146

اينم وقت بود سميرا اومد....چي مي شد يه ذره ديرتر ميومد تا بفهمم اينجا چشونهاه

مگه مهمه بدونم چه مرگشونه ...آره مهمه بدونمچرا يهو مهرداد اينهمه از من متنفر شد....مگه چه بدی

در حقش کردم

شادي که الان زنشه اون از چي مي ترسه....پوزخندي روي لبهام نشست.....مهرداد آگه ميدونست که

شادي چقدر عاشقشيه ديگه

اين خل بازيا رو در نمي آورد....

حيف که شادي دوست داره و منو بخاطر تو پس زدمني که حاضر بودم حتي جونمو هم فداش کنم

يه دفعه در با شدت باز شد و شادي وارد اتاق شد

همونطور که روي تخت نشسته بودم با تعجب نگاهش مي کردم که با چشاي گريون و صدايي عصبي گفت

تو اينجا چکار مي کنی

-من؟

در رو كاملا باز كرد و يا صدايي عصبي گفت برو بيرون

به سمتش رفتم و گفتم چي شده؟

سرشو پايين انداخت و چيزي نگفت

در رو سمت خودم كشيدم و خواستم در رو ببندم كه گفت برو بيرون

-چي شده؟ چرا دعواتون شده؟

يهو مثل آتشفشاني كه مدتهاست منتظره كه خودش خالي كنه فوران كرد و گفت همش تقصيره توه

.... مي فهمي تو.... ازت بيزارم

چرا هميشه بايد سايه ات رو زنديم باشه.... خسته شدم مي فهمي خسته شدم

روي زمين نشست.... تحمل اشكاشو نداشتم هنوزم هم دلم طاقت نداشت گريه هاشو ببينم..... هيچ وقت

نمي تونستم باور كنم كه

من اينقدر بر اش نفرت انگيزم كه بعد دو سال كه مي بينتم همچين حرفايي رو بهم ميزنه هيچ وقت نمي

تونم باور كنم

كنارش روي زمين نشستمو گفتم..... من كه دو ساله نبودم و كاريتون نداشتم.... الانم اگه اصرار مهران

نبود من نمي يومدم

..... فهميدي.... فوق فوقش يه چند روزي رو بمونم بعدش ميرم خونه ام.... چون منم علاقه اي ندارم كه

اينجا باشم.... جايي كه

همش خاطراتي رو برام زنده مي كنه كه فراموششون كردم

نگاه طولاني بهم كرد و گفت مگه من خواستم كه بري..... مگه من گفتم بري.... رهام چرا رفتي؟ دلم برات

.... حرفشو خورد و بلند

147

شد

منم ايستادمو گفتم سر هر چي بحثتون شد كه نبايد قهر كني اون شوهرته دوست داره.... شايد حق داري

مقصر منم.... قول ميدم

دیگه کمتر جلو چشمتون ظاهر شم

-من.... من

-نمی خواد چیزی بگی زن داداش یه چیز بهت میگم بین خودمون بمونه من عاشق شدم یعنی نامزد دارم

چرا این حرفا رو بهش می گفتم خودمم نمیدونم شاید برای اینکه بگم فراموشش کردم و خیالش از بابت من راحت باشه که

چشم دنبال زندگشون نیست و نمی خوام زندگیش بهم بخوره....

باید با مهرباد حرف میزدم مهربادی که شادی دوستش داشت و اون روزی بهم گفت که اونه که شادی رو خوشبخت می کنه.... می

خوام ببینم پس چی شده چرا نشونی از خوشبختی تو چشای شادی نیست؟

در رو باز کردم خواستم برم بیرون که گفت ببخشید آگه حرفی زدم

بدون اینکه برگردم گفتم مهم نیست مهم اینه که من الان نامزدمو عاشقانه دوست دارم و نمی خوام چیزی از دو سال پیش و

خواستنه ی بچگانه ام بدونه... خواسته ای که هیچ حسی توش نبود الان منو یاسی عاشق همدیگه ایم با بغض گفت خوشبحالش که اینقدر دوستش داری....

نمیدونم چرا باز بی رحم شدم.... دوست داشتم بدونه که اون لیاقت عشقمو نداشت اما یاسی داره برای همین گفتم عشق لیاقت

می خواد و هر کسی ارزش عاشق شدن و نداره باید بتونیم درست انتخاب کنیم و عاشق کسی بشم که لایقشه و من مطمئنم که

یاسی لیاقتشو داره

-یاسی....؟

-بعدا باهاش آشنا میشی

و در رو بستم اما به محض اینکه سرمو بلند کردم سمیرا رو دیدم که با چشمایی نم دار نگام می کرد

به سمتش که کنار دیوار ایستاده بود رفتم و گفتم چیزی شده سمیرا.....

فقط نگام می کرد و چیزی نمی گفت....

اینبار با نگرانی گفتم مامان بزرگ چیزیش شده؟

سرشو به علامت نه تکون داد و گفت واقعا نامزد داری؟

گیج گفتم این سوال چه ربطی داشت... میگویم چی شده؟

با گریه بدو به سمت پله ها رفت و من گیج به این حرکتش خیره شده بودم

اصلا نمی توانستم حتی بهش فکر کنم که.... نه غیرممکنه..... مگه اون چقدر منو دیده که..... حتی نمی توانم به زبون بیارم.....

قسمت 52

بعد از چند لحظه به خودم اومدم دنبالش دویدم..... داشت می رفت سمت تاب وسط حیاط

روی تاب نشست و سرشو بین دستاش پوشوند

کنارش ایستادمو گفتم سمیرا چیزی شده؟

سرشو به علامت نفی تکون داد و گفت نه فقط یکم دلم گرفته همین ببخش

یهو پرسید تو شادی رو دوست داری نه؟

مونده بودم جوابشو چی بگویم که گفتم مطمئنم اونم دوست داره

با گیجی گفتم سمیرا این چه حرفیه میزنی اون الان زن مهرداد... ..

-نیست..... هنوز از دواج نکردند قراره هفته دیگه عقد کنن... چون قرار بود تا درس شادی تموم نشده

منتظر بمونن... اما الان بخاطر

مادربزرگ می خوان زود مراسمشونو برگزار کنن

روی چمنای تو حیاط روبروش نشستم و گفتم یعنی اونا هنوز از دواج نکردند؟

-آره.... بعد لبخند تلخی زد و گفت شادی خوشبخته که تو اینقدر دوستش داری؟

یهو به خودم اومدمو گفتم.... نه من دوستش ندارم... من خودم نامزد دارم و می خوام اونو به خانواده ام

معرفی کنم.

-نامزدتو دوست داری؟

دروغ بودم چون خودمم هنوز نمیدونستم حسم نسبت به یاسی چیه... شاید بخاطر اینکه مهربون بود... یا شاید چون درکم می کرد

بهش پیشنهاد ازدواج دادم... اما هنوز هم جرات نکرده بودم بهش بگم که من همون رها هستم که الان یه پسر

هر دو مون سکوت کردیم.... هر کدوم به یه چیزی فکر می کردیم

-رهام تو نامزد داری؟

به مامانم نگاه کردم و گفتم آره مامان نامزد کردم یه چند ماهی میشه می خوام آگه دوست دارین بهتون معرفی کنم... فردا

شب که میام مامان بزرگ رو ببینم اونو هم با خودم میارم

مامان با دلخوری گفت مگه امشب نمی مونی؟

-نه مامان یکم حال ندارم میرم عوضش فردا شب شام مهمونتم.... بعد با خنده اضافه کردم می خوام یه غذایی بپزی که عروست

انگشتاشم بخوره

-حالا کی هست؟

به مامان که روبروم توی آشزخونه نشسته بود و با چشمایی نم دار باهام حرف میزد نگاه کردم دستشو توی دستم گرفتم و گفتم از

همکارامه ببینیش عاشقتش میشی دختر خوبی

مامان با کمی شك نگاه کرد و گفت پس شادی رو فراموش کردی دیگه؟

لبخند تلخی روی لبام نشست مگه عشق اول هم فراموش شدنیه اما نتونستم جوابی بهش بدم چون میدونستم هر چی بگم

دروغه براي همين ساکت شدم که مامان گفت

از فردا مي خوايم دنياي کاراي مراسم شادي و مهرداد باشيم اگه دوست داري و نامزدتت موافقه
مراسمتونو با هم مي گيريم

....راستي اسمش چي بود؟

-ياسي....ياسمنه من بهش ميگم ياسي

مامان اشکاش رو که الان روي گونه اش بودم پاك کرد و گفت اسم قشنگي دارهبعد گفت هيچ وقت
فکر نمي کردم مامان بدې

براي دخترم باشم که خدا اونو از من بگيره

150

-مامان فراموشش کن.....من مي خوام ديگه باور کني من هم يه پسر مئل مهران و مهرداد

-تو بهتر زا اون دوتايي

خنديدمو گفتم مامان هندونه زير بغلم نذار من که ميدونم چقدر مهردادو دوست داري

-يه مادر هيچ وقت نمي تونه بين بچه هاش فرق بذارهباور کن من تو رو خيلي دوستت دارم

-ميدونم مامان گلمراستش الان نميدونم بابامو چطوري از دست خودم راضي کنم

مامان بلند شد به سمت يخچال رفت و گفت بذار يه چيزي گرم کنم بخوري تو که نيومدي شام
بخوري....راستي کجا بودي موقع

شام؟

-تو حياط بودم....نمي خواد مامان چيزي گرم کنيسيرم گرسنه بودم مي خوردم

-پس لااقل بذار برات ميوه بيارم بخوري

-با ميوه موافقم

قسمت 53

اونقدر شوکه ام که نمي تونم باور کنم همه ي اين اتفاقات امشب توي مهمون پيش اومد....

اونقدر برام غير قابل باوره که نمي تونم باور کنم....يعني ياسي...نه اين غيرممکنه

امشب همه چي خوب بود از اول شب که رفتم خونه ياسي اينا که اونو با خودم بيارم مهموني
اولش کلي نه آورد و گفتم نمي تونم مامانو تنها بذارم خودت ميدوني که بعد از مرگ پدرمو ازدواج
فرشاد اون چقدر تنهاست الانم
حالش خوب نيست نمي تونم بيارم
کلي بهش اصرار کردم که من به خوانواده ام گفتم که امشب قراره نامزدمو بهشون معرفي کنم و اينکه
اونا امشب مي خوان ببينت
بعدهش گفتم من مي ترسم و ممکنه قبولم نکنن
اما وقتي ديد ناراحت شدمو مي خواستم بي خداحافظي از اتاقش بزنم بيرون گفتم باشه تو سالن منتظر
بمون تا آماده شم و بيارم
از صورتش معلوم بود که ته دلش راضي نيست که بيارم.... راستش ناراحت شدم که نکنه دوست نداره من
با خوانواده ام رفت و آمد
داشته باشم که بهونه بيارم

151

اما از ياسي مهربون بعيد بود که قصدش اين باشه اون شب سعي کردم اين افکار رو از ذهنم دور کنم
و به اين فکر کنم که امشب قراره همه چي رو تموم کنم و براي هميشه شادي رو فراموش کنم
اما اتفاقات امشب همه چي رو بهم ريخت.... همه ي برنامه هام دود شد رفت هوا
کي مي تونست باور کن ياسي همون دختري باشه که مهردا يه زماني عاشقش بود و قرار بود باهاش
ازدواج کنه.... کي مي تونست
باور کنه ياسي دختري هستش که خودش مهرداد رو رد کرده.... دليلشو هيچ کدومشو نگفتم
و من هنوز حيرونم که همه ي اتفاقات امشب واقعيت بودند يا فقط يه کابوس
همه چيز درست بود همه دور هم نشسته بوديم.... حتي مامان بزرگ با اينکه حالش زياد خوب نبود اما
دوست داشت کنارمون
بشينه
همه دور هم تو سالن نشسته بوديم.... به جز مهرداد که هنوز بيرون بود....

بابا هم که فقط به احترام اینکه یاسی مهمونمون هستش حاضر شد اونجا باشه
سمیرا و شادی هم که کنار هم بودند و هیچ حرفی نمی زدند....

تنها کسانی که یاسی رو تحویل گرفتن و باعث شدند کمی از سنگینی جو کاسته بشه سیمین و مامان
بودند....

اما همه چی وقتی اتفاق افتاد که مهرداد وارد شد چون ما پشت به اون نشسته بودیم وقتی وارد شد اولش
متوجه من و یاسی نشد اما

وقتی مادرم با دست به منو یاسی اشاره کرد و گفت مهرداد جان رهام امشب نامزدشو آورده تا بهمون
معرفی کنه همه چیز اتفاق

افتاد... اونقدر تند اتفاق افتاد که نمیدونم چی شد

فقط یادمه وقتی مهرداد روبرومون قرار گرفت و ماهم روبرش وایساده بودیم
گفت: تو..... تو اینجا چکار می کنی....

همه ما شوکه شده بودیم

به یاسی نگاه کردم مثل اینکه اون از قبل خودشو آماده کرده بود چون شوکه نشد فقط ساکت بود

مهرداد نگاه کرد و گفت اینو آوردی اینجا چکار..... پس می دونستی نه.... آوردیش که چی هان.؟

گیج بودم نمی فهمیدم منظورش چیه و فقط با تعجب نگاه بین اونو یاسی می چرخید بقیه هم اونقدر شوکه
بودند که هیچ

152

کدومشون چیزی نمی گفت

بالاخره به خودم اومدو گفتم چی می گی تو؟

با خسوفتی بی سابقه یقه امو گرفت و گفت من چی میگم احمق..... نمی فهمی چی میگم.... یا داری خودتو
به خرید می زنی.... می

خوای باور کنم نمی دونستی و رفتی دست رو دختری گذاشتی که یه زمانی عشقم بود و تو باعث
جداییمون بودی

دستاشو از یقه ام جدا کردم و هلش دادمو گفتم..... چی گفتی؟

به ياسي نگاه کردم..... داشت گريه مي کرد..... با فریاد گفتم يه چيزي بگو لعنتي اين چي داره ميگه؟
هيچي نمي گفت و فقط نگاه مي کرد.... به طرفش رفتم که كيفشو برداشت و بدو به سمت بيرون رفت
به بقيه نگاه کردم.... به مهرداد که با خشم و کلافگي داشت به موهاش چنگ ميزد و با چشمايي به خون
نشسته نگاه مي کرد

به بابام که الان ايستاده بود و گيج فقط بهمون خيره شده بود

به خودم اومد... بايد دنبالش مي رفتم و مي فهميدم قضيه چيه؟ آره بايد بفهمم قضيه چيه؟

اما وقتي به دم در رسيدم ديدم اون سوار ماشيني شد و رفت.... گوشيمو در آوردمو بهش زنگ
زدم.... جواب نميداد..... دوباره زنگ

زدم.... خاموش بود.... لعنتي خاموش کرده بود

برگشتم که برم توي خونه که با تنه اي که مهرداد بهم زد و از خونه خارج شد نزديک بود نقش زمين شم
.....

-صبر کن کجا ميری.... قضيه چيه

برگشت نگاه کرد و گفت رهام تو نابودم کردي.... داشتم فراموشش مي کردم.....

سرشو تگون داد و رفت

من موندم و اين همه اتفاق که هنوز نتونسته بودم ربطش رو به خودم بفهمم

قسمت 54

تنها توي خونه ام شسته بودم به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت دو رو نشون مي دادند پس کي
صبح مي شد.... بايد برم و

همه چي رو بفهمم

همه ي اتفاقات رو کنار هم چيدم اما هنوز اين پازل تيکه ي گمشده اي داشت که نمي دونستم بايد به
دنبالش کجا برم از کي

153

بگيرمش....

مسخره است من نمیدونستم که دوست چند ساله ام عشق برادر مه... چطور هیچ وقت نفهمیدم... چطور از انکار ای دیشبش برای

نرفتن به خونه پدرم نفهمیدم که قضیه ای وجود داره....

چرا همه چیز رو ساده فرض کردم...

سرم داشت ی ترکید از این همه سوال که کسی نبود تا به اونا جواب بده... چرا یاسی چیزی بهم نگفته بود؟ چرا مهرداد گفت من

مقصر جداییشونم؟ شادی این وسط چکاره است؟ مهرداد آگه یاسی رو دوست داشت چرا می خواد با شادی ازدواج کنه؟

همه ی وسایل خونه انگار داشتن دور سرم می چرخیدن... گیج بودم و دنبال یه نفر بودم تا همه چیز رو بهم بگه

چقدر دوست داشتم الان یکی بیاد و منو از خواب بیدر کنه و بگه رها بلند شو همه چی خواب بود...

ای کاش همون دختر می موندم اما همه این اتفاقات غیر قابل باور رو تجربه نمی کردم....

دوباره چشمم به ساعت افتاد... لعنتی دو بیست دقیقه بود... چرا عقربه ها هم با من لج کردن انگار اونها هم از حرص دادن من

لذت می بردن

سرم رو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم و به همه چی فکر کردم... به خودم... شادی... مهرداد... و یاسی... چه بازی مسخره ای

بود

صدای زنگ به گوشم رسید... با خودم گفتم خیالاتی شدم این وقت شب کی می تونه باشه

اما صدای مداوم زنگ بهم فهموند اونی که پشت دره اونقدر کم حوصله است که حتی قبل از باز شدن در دوست نداشت دستش رو

از روی زنگ برداره

با گامهایی آروم به سمت در رفتم....

هردومون فقط به هم زل زده بودیم....

بدون اینکه تعارفش کنم بیاد تو منو کنار زد و رفت سمت آشپزخونه

شیر آبو باز کردو سرشو زیر آب گذاشت....خیس خیس شده بود آب از موهاشو صورتش می چکید...چشماش قرمز بودند....و

صورتش خشک و جدي

154

همونجا توي آشپزخونه روي می نشست و گفت بشین

به خودم اومدم و گفتم تو آدرس اینجا رو از کجا آوردی

قطرات آب رو از صورتش پاک کرد و با صدایی که توي گلو خفه شده بود گفت یاسی بهم داد

یعنی اون با یاسی حرف زده.....چی بهم گفتن...

روبروش نشستمو گفتم قضیه چیه؟

دوباره خشمگین شد و گفت همه چی زیر سر تو بود لعنتی....

-درست حرف بزنی بفهمم چی میگی

یهو انگار بغضش شکست....زار زد گریه کرد و من مونده بودم که باید چکار کنم....باید آروم می

کردم یا میذاشتم خودش

آروم شه

-مهرداد....

-خفه شو....اشکانشو پاک کرد و گفت من هیچ وقت نمی تونم بچه دار شم و مقصرش تویی...تو

در حالی که همه صورتم نشون میداد گیج و متعجبم گفتم من؟

یهو مثل شیر خشمگین به سمت اومد یقه امو گرفت و گفت همونطور که نابودم کردی نابودت می

کنم.....حسرت شادی رو به

دلتم میذارم

همونطور که سعی می کردم دستاشو از خودم جدا کنم گفتم تو داری انتقام چی رو می گیری.....از

کی؟ آگه من نابودت کردم پس

چرا می خواهی شادی رو نابود کنی؟

منو به سمت کابینتا هل داد و گفت کاری می کنم که هر روز شاهد عذاب کشیدنش بشی... کاری می کنم روزی هزار بار به پام
بیفتی که آذش کنم.... دوتاتون باید تقاص پس بدید... تو به جرم از بین بردن من و اون به جرم اینکه عشق توئه... بعد خنده
دیوانه واری سر داد....
از مهر داد بعید بود... مثل دیوونه ها شده بود... مهر دادی که همیشه به بهترین نحو مشکلاتشو حل می کرد الان داشت به بدترین شکل انتقام چیزی رو می گرفت که من نمیدونستم چیه

155

قسمت 55

روی زمین نشست و مثل شکست خورده ها بهم خیره شد و من هنوز نمیدونستم باید تاوان چی رو پس بدم....
اعصابم به کل بهم ریخته بود مگه من چکار کرده بودم....
به کف آشپزخونه خیره شدم.... تمیز تمیز بود توی اون لحظه چه حوصله ای داشتم که به تمیزی و کثیفی کف آشپزخونه فکر می کردم.... جرات اینکه ازش بپرسم قضیه چیه رو نداشتم... می ترسیدم ... از چیزی که قراره بشنوم می ترسیدم.....
کم کم آرام شد چون نگاهش رو دیدم که دیگه به مثل اول خصمانه نیست جرات کردم کنارش نشستمو گفتم داداش قضیه چیه؟

دوباره عصبی شد و گفت من داداش نیست؟ تو زندگیمو نابود کردی ... تو باعث شدی هیچ وقت نتونم بچه ای رو تو دستام بگیرم
که پدرش منم..... تو باعث شدی یاسی به همین خاطر ترکم کنه..... میدونی چقدر دوست داشتم و با فریاد گفت نه نمیدونی

...چون اونقدر احمق بودي که نفهميدي چرا من روزايي که بيکار بودم از وقت آزادم مي گذشتم که برسونمت دانشگاه چون خر

بودي که نفهميدي چرا همیشه بهت مي گفتم بگو دوستات هم بيان برسونمشون

و انگار داشت با خودش حرف ميزد آرومتر گفت :سال سوم دانشگاه بودي...به زور اونروز بيدارم كردي که برسونمت دانشگاه

ديرت شده بود.....

لبخند تلخي روي لبام نشست آره يادم ميومد اونروز دم دانشگاه ياسي منتظرم بود فرصت معرفي كردنشون بهم رو نداشتم فقط

بدو دست ياسي رو گرفتمو دويدم سمت کلاس....اونروز استاد نيومده بود و ياسي دم در بود که برگرده خونهاز بس تند

ميدويدم اونو دنبال خودم مي کشيدم مجال حرف زدن بهش ندادم تا اينکه نيمه راه دستمو محکم کشيد و گفت استاد نيومده صبر

کن...

اونروز هر چي فحش بلد بود به گور اون استاد فرستادم تا بي خودي ما رو سرکار نذاره....آره يادمه وقتي از دانشگاه زديم بيرون

مهرداد هنوز توي ماشين بود و منتظر.....

و من اونقدر بي فکر بودم که نپرسيدم چرا منتظر مونده

156

صداي مهرداد آرومتر شده بود طوري که ديگه نمي شنيدم چي داره ميگه؟

مهرداد

با صدايي که پر از دلهره و نگراني گفت باهانش حرف زدم گفت منو نمي خواد.....بهش التماس کردم که دوستش دارم.....اما اون

فقط گفت بهم فرصت بده همين.....

پاهاشو تو بغلش گرفت و گفت رهام خيلي دوستش دارم..... لعنت به تو اون تصادف که همه چيزمو
ازم گرفتین..... من بدبخت

شدم اما به روي خودم نياوردم..... تا اينکه به ياسي گفتم ميدوني چي گفتم بعد از سکوتي
طولاني گفتم مهرداد من بچه مي

خوام من مي خوام مادر شم اون منو نخواست فقط به اين خاطر که تو نابودم کردي.... آگه اون روز
درست رانندگي مي کردي.....

صداي زنگ موبایلش مجال حرف زدن رو ازش گرفت به شماره خيره شد و گفت خودشه..... بلند شد به
سمت در رفت هنوز

گوشي داشت زنگ ميزد.....

دستشو روي دستگیره در گذاشت و گفت آگه ياسي رو ازم بگيري هيچ وقت نمي بخشمت....

پوزخندمو نديد چون رفت و من به بازي تقدير فکر مي کردم که چه کار با ما چهار نفر که
نکرد..... هرکدوممون با کسي هستيم که

مال خودمون نيست.....

چقدر تلخه وقتي بدوني اوني که باهاته دلش پيش کس ديگه ايه....

قسمت 56

همه ي اتفاقات در عرض دو روز اتفاق افتاد فقط دو روز اونقدر شوک اين اتفاق قوي بود که
هيچکدوممون نميدونستيم بايد

چکار کنيم.....

اون شب که که مهرداد از خونه ام رفت صبح هر چي به گوشي ياسي زنگ زدم جواب نداد..... رفتم
دم خونه اشون اونجام هر

چي زنگ زدم کسي جوابمو نداد.....

از فکري که به ذهنم خطور مي کرد مي ترسيدم..... يعني ممکن بود ياسي و مهرداد با هم باشن.... نه
غيرممکنه خود مهرداد گفتم

ياسي اونو نخواست.....

به ليلا زنگ زدمو گفتم که من امروز نمي تونم بيايم شرکت و خودش حواسش به کارا باشه... در مورد ياسي هنوز نميدونستم چي بايد بهش بگم.... سعي کردم حرفي از اون به ميون نيارم.... انگاري ليلا هم فکر کرد منو ياسي قهریم که اونم چيزي ازم نپرسيد....

بايد ميرفتم خونه پدرم و مي فهميدم چه خبره.... بايد با مهرداد حرف ميزدم که همه چي تقدير و قسمت بوده شايد من فقط وسيله بودم تا اين اتفاق براي اون بيفته اون نبايد با زندگي شادي بازي مي کرد..... پس ياسي چي؟ منو ياسي قراره چکار کنيم؟

جوابي براي خودم نداشتم.... ياسي رو دوست داشتم اما عاشقش نبودم.... عاشق شادي بودم اما نمي تونستم باهاش باشم.... حتي

اگه مهرداد عقب مي کشيد.... زخمي که تو دلم از اون بود رو چکار مي کردم.... شادي با پس زدن من من رو شکست.... اونقدر

درگير افکار خودم بودم که نفهميدم کي سوار ماشين شدمو کي رسيدم دم خونه پدرم....

وقتي سکوت جمع رو ديدم.... وقتي اشکهاي شادي رو ديدم.... وقتي گريه هاي مادر رو ديدم فهميدم يه چيزي شده....

لنا گريه مي کرد و تنها صداي اون بود که سکوت رو مي شکست سيمين سعي مي کرد ساکتش کنه.... پس کي شادي رو اروم مي کرد.... سميرا کنارش بود.... عمه هم بود اما چرا اون اروم نمي شد مگه چي شده....

منتظر بودم چيزي بگن حرفي بزنان اما هيچکومشون حرفي نميزد....

خسته شدم براي همين با فرياد گفتم چرا ساکتين؟ چرا نميگين چي شده؟

بعد از مدتها صداي مادر بزرگو مي شنيدم.... با بغض گفتم مهرداد منو جلوي اين دختر بيچاره روسياه کرد

شادي نگاهي به من کرد.... چشاش دريايي بودند.... دلم فشرده شد.... بلند شد و بي توجه به مامان که صداش مي کرد به سمت پله

ها رفت.... حتما اونم خسته بود.... اونم دنبال يه جاي خلوت بود که توش خلوت کنه و راحت گريه کنه

سمیرا خواست دنبالش بره که گفتم سمیرا من میرم.... نگام کرد.... با لبخند تلخی گفت برو شاید تو بتونی
آرومش کنی.... رفتم اما

مطمئن بودم اونمی که می تونه آرومش کنه من نیستم.... چون دلش پیش من نیست.... شادی دلش و به
مهر داد داده بود

....مهر دادی که رفته بود و اونو تنها گذاشته بود....مهر دادی که بخاطر یاسی حتی از ارث پدری گذشت
....مهر دادی که حاضر شد

دل شادی رو بشکنه اما دل خودش نشکنه.... همیشه فکر می کردم روانشناسا با همه فرق دارن زندگی
اونا بهترین زندگی

158

هاست.... اما الان می بینم اونا هم انسانن و انسان معصوم از اشتباه نیست....

انسان همیشه خودخواه.... کاش فقط یه ذره به شادی فکر می کرد....

در اتاقش رو آروم باز کردم کنار تخت روی زمین نشسته بود و سرشو روی پاهاش گذاشته
بود.... صدای هق هقش میومد....

نگاهم به قاب عکسی افتاد که منم یکیشو داشتم یادش بخیر مال زمانی بود که من رها بودم چقدر خوش
بودیم.... پس یه نسخه

دیگه از عکس چاپ کرده بود قاب عکس رو روی عسلی کنار تختش بود....

با گامهایی آروم به سمت قاب عکس رفتم اونو توی دستام گرفتمو با فاصله ای کم کنار شادی
نشستم.... حس کردم ساکت شد....

چقدر دلم برای اون دوران که با هم خوش بودیم تنگ شده بود.... یعنی حس من به شادی واقعا
عشقه.... خیلی مسخره است که

الان دارم این سوال رو از خودم می کنم.... مگه الان مهمه؟

نگاش کردم موهاشو کوتاه کرده بود اما بازم بهش میومد

لبخندی تلخ و پر حسرت رو لبم نشست با صدای آروم شروع کردم به حرف زدن

-یادش بخیر.... قبلنا باهام مهربون بودی.... همیشه پشت هم بودیم و نمیداشتیم کسی ادیتمون
کنه.... همدیگر رو دوست

داشتیم..... اما الان هیچی از گذشته ی شیرینی که داشتم برام نمونده..... همیشه حاضر بودم همه چیزمو بدم تا پسر بودن رو تجربه

کنم.... فکر می کردم پسر بی غم و غصه اند.... غافل از اینکه هر کسی واسه خودش یه

مشکلاتی داره..... سرمو به تخت تکیه دادم..... قاب عکس رو گذاشتم کنارم و پاهامو جمع کردم با حسرت به دیوار روبروم زل

زدمو گفتم..... هیچ وقت فکر نمی کردم اگه پسر بشم همه ی این اتفاقات بام پیش بیاد....

سنگینی نگاه شادی رو روی خودم حس کردم اما برنگشتم.... چون می خواستم راحت حرف بزنم.... بدون خجالت و بدون

ترس.... اونم ساکت شده بود و به حرفام گوش می کرد.....

-نمیدونی الان حاضرم همه چیزمو بدم فقط یه لحظه به گذشته برگردم..... حاضرم همه ی بی توجهی های مادرمو تحمل کنم.... اما

این اتفاقات برام پیش نمیومد..... چرا من فکر می کردم پسر بودن یعنی آزادی.... لبخند تلخی زدمو با بغض گفتم.... پسر شدن من

بهترین و با ارزشترین شخص زندگیمو ازم گرفت..... نگاهش کردم..... داشت بی صدا اشک می ریخت.... الان دیگه هیچی فایده

159

نداشت.....

موهاشو از روی صورتش کنار زدم اشکاشو با سرانگشتم پاک کردم گفتم شادی تو خیلی خوبی.... فکر نکن اگه مهرداد ولت کرد

و رفت تو ایرادی داری نه.... بلکه اون نفهمید که داره چه گوهری رو از دست میده..... یه جا یه جمله ای خوندم به نظرم عین

واقعیه..... "برای ادم نا بینا شیشه و الماس فرقی نداره پس اگه یکی قدر تو ندونست تو شیشه نیستی او نابنیاست".... بلند شو باید

به همه ثابت کنی که ارزش تو بالاتر از این حرفاست که با رفتن مهرداد بشکنی....

ایستاد... منم روبروش ایستادم و گفتم ای کاش یه روزی یکی میومد بهم می فهموند که دختر بودن چقدر ارزشمنده و من هیچ

وقت نفهمیدم..... الان هم باید بدونم که همه ی اینها یه امتحانه و باید از پسر بودنم به بهترین نحو استفاده بکنم... که پس فردا

نشینم حسرت این روزا رو بخورم..... لبخندی زدمو گفتم مگه نه.....

لبخند محوی توی نگاهش نشست....

به سمت در رفتم.... باید می رفتم..... من هم نمی تونستن اینجا بمونم.....

-می خوای بری.....

بدون اینکه به سمتش برگردم و نگاش کنم گفتم رفتنی باید بره من که از اول نیومده بودم که توی این خونه بمونم مگه یادت

نیست

با صدای پر حسرت گفت پس تو هم میری؟

نمی خواستم نگاش کنم..... می ترسیدم سست شم و نتونم برم.... و من مطمئن بودم که نمی تونم بعد از این همه اتفاق بمونم....

-مواظب خودت باش....

در رو بستم و به دیوار تکیه دادم صدای گریه شادی توی گوشم می پیچید..... باید میرفتم..... حاضر به تحقیر کردن خودم

نبودم.... نمی تونستم قبول کنم شادی بعد از رفتن مهرداد تازه یادم من بیفته..... اون الان مثل غریقی که می خواد به هر چیزی

چنگ بندازه که غرق نشه..... اون می خواد غصه هاشو فراموش کنه... اما من دیگه تحمل اینهمه ظلم در حق خودمو ندارم..... نمی

تونستم به خودم اینهمه ظلم کنم و بمونم.....

باید میرفتم.....

با حس سوزشي توي دستم كم كم چشامو باز كردم....

خوردن نور به چشام باعث شد چشامو ببندم..... دست چپمو بلند كردم كه روي چشام بذارم كه درد
شديدي توي دستم

پيچيد..... درست نمي تونستم ببينم... همه جا سفيد بود.....

گيچ بودم اينجا چه خبر بود..... من كجا بودم..... مهرداد و شادي كجانند.....

كم كم چشام داشتن به نور عادت مي كردن..... توي يه اتاق بودم ... روي يه تخت.... شببيه
بیمارستان.... انگار تازه مخم فعال
شد.... يعني من تو بیمارستانم.....

در اتاق باز شد..... قامت مردي سفيد پوش جلوم ظاهر شد..... چقدر آشنا به نظر ميرسيد.....

لبخندي زيبا روي لبهاش بود كه دوندوهاي سفيدش رو به نمايش مي گذاشت اگه حال درست حسابي داشتم
بهش مي گفتم به پا

خمير دندان گروون نشه..... چه معني داره اينجوري مي خنده.... اما واقعا خنده اش دلنشين بود....

صورت كشيده و پوستي روشن با چشمايي ريز اما نافذ توي همون چند لحظه حس كردم داره فكرم رو
مي خونه.... با فكر اينكه

الان مي فهمه دارم صورتشو تجزيه تحليل مي كنم.... سرمو تكون دادمو اخمي كردم كه گفتم صبح بخير
خانم خوبي... چه عجب

.... حالا بعد اين همه تحليل كردن به نتيجه اي هم رسيدي؟

توي يه لحظه حس كردم خون توي رگهام بسته شد..... واي خدائي من نكنه اين فكر منو مي خونه.... انگار
فهميد ترسيدم چون گفت

فكر كردم منو شناختي يادت نيومد توي مطب خواهرم ...

مطب خواهرش.... يعني خواهرش هم دكتره... يعني اين همون مردي كه اون روز توي مطب اون خانوم
دكتر ديدمش.... خواستم

بپرسم پس من اينجا چكار مي كنم كه گفت

شما الان يه هفته است بيهوش هستين خانم جوان....

خانم.... اين چرا هي به من ميگه خانم.... مگه من رهام نيستم يعني اين نفهميده....

به خودم نگاه کردم.... چي شده من گيج بودم.... يعني چي شده.... يعني من دخترم.....
عصبي شدم با عصبانيت گفتم من پسر م اسم هم رهامه چرا هي ميگي خانم....
خنده ي بلندي سر داد و گفت مثل اينکه اين تب بالا و يه هفته بيهوشي بدجوري رو مخت اثر گذاشته
دختر جون.....

161

-تب؟

-آره اونروز که از مطب رفتين ... البته اونطور که خانواده ات گفتن شب تب شديدي مي کني و تشنج مي
کني..... وقتي ميرسي
بیمارستان بيهوش ميشه و الان يه هفته است شما بيهوشي.... الان چطور شده توي اين يه هفته خيال کردي
پسري من ديگه خبر
ندارم

با گيجي و تعجب گفتم يعني من الان يه دخترم؟

سرشو به علامت آره تگون داد و گفت خانواده ات بيرون منتظرن که بيان ببيننت.....
باورم نمي شد..... يعني همه اي اين اتفاقات فقط يه کابوس تلخ بودند..... اونقدر خنديدم که شروع کردم
به بلند خنديدن.... شايد
اگه مسي قبلا ميديونست من چقدر دوست داشتم پسر باشم و الان از دختر بودن خودم خوشحالم به عاقل
بودنم شك مي کرد.....
اما الان من با تموم وجودم از دختر بودن خودم راضيم..... چقدر خوشحالم که قراره همه چي مثل اول
باشه..... شادي دختر خاله ي
عزيزم چقدر دوستش دارم..... مهرداد.... مامان بابا.... مهران و سيمين علي کوچولو..... حيف که لنا
ديگه نيستش.....

سر مو به سمت دکتر چرخوندم که ديدم با لبخند مرموز و شيطنت داره نگاه ميکنه...

با اخم گفتم چيه؟

-هيچي پس الان که سالمی و هيچيت نيست... برم بگم خانواده ات بيان ببيننت...

-خب برو

به دست چیم نگاه کردم....کیبود شده بود...حتما از اثر سرم وصل کردن توی این یه هفته است.....
در باز شد....نگاه گریون مادرم....اغوش گرم و امن پدرم....شیطننت مهرداد....نگاه مهربون و آروم
مهران.....و شادی با يك دنیا
مهربانی و دوست داشتن.....همه رو داشتم....سیمین نیومده بود...چون حالش خوب نبود و قرار بود بچه
ای که 7 ماه دیگه به جمع
ما اضافه بشه و من مطمئن بودم لناست....
خدایا شکر که همه چیز به خیر گذشت....بعد از این همه اتفاق یاد گرفتم....خدا رو بخاطر همه چیز
شکر کنم....و همیشه به
خودم و دختر بودن خودم افتخار کنم.....
خدا جون شکر.....

پایان